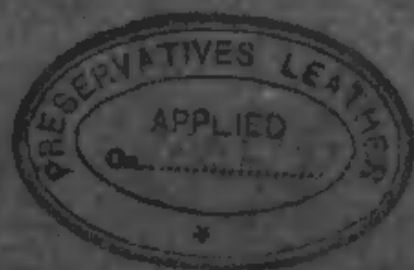


91

كلمات الشجر



A. L. M. S.

Nº. 91

Kelamatur-Shuana

وزیر امور خارجه



نسخه کمره سرخوش
نمبر ۳۹۹۱



بسم الله الرحمن الرحيم

بنشین و بگو که جانان زین بنشیند
 اگر هر خط جانی تازه خواهی سخن بنویس
 بعد حمد سخن آفرین که حقیقت انسانی را بشیرافت امتیاز نطق
 اشرف مخلوقات ساخته و نعت نبی اتمی که نوکت سلم از عاقلین نکرده
 بشق القمر پرداخته و قدیم و قدیم و قدیم و قدیم و قدیم و قدیم و قدیم و قدیم
 و لایزال زیر که کلام از جبر و اختیار و کمال است چون ذات قدیم
 لایزال است صفاتش نیز میباید که قدیم و لایزال باشد غرض
 ما بهار نطق در جوشش است هر زمانی با الفاظ رنگارنگ کلمه و کلمه
 و در جمیع اقوال و ابیات مرتبه کلام موزون از ناموزون و نظم از
 نثر ریخته و افزونست آب بود معنی و روشن غنی
 خوب اگر بسته شود کوهر است کوه صدق این و معنی مصرع است

بسم الله الرحمن الرحيم است که در پاسخ طراز و عنوان آسمانی
 قرآنت بیت بلند ابراهیم را جا بر بالای چشمان خورشید
 و خوش نگاشته حکما گویند که در بدن آدمی عجیب
 بسیار است اما دو چیز بغایت غریب و نادر است که عقل
 در ادراک آن عاجز و قاصر اول جستن نبض است که بی
 نطق خبر از اعتدال و اختلاف احوال میدهد و اطباء از آن بر شم
 و صحت ابدان مطلع میگرددند و دوم شریعتی کلام موروثی
 که گرهی بر باد بزش نیست بجه فصاحت و بلاغت و لطافت
 نزاکت ترکیب می یابد که موجب یادگار و باعث زندگی
 در روزگار میگردد سخن سبجان به نسبت آن از عهد کرم
 ممتاز اند و بتلید الرحمانی مغز و ~~خبر~~ از زنجیر پنهان ظهور کائنات
 ز حیوان بنطق آدمی برتر است پس آدم ترا نکو سخن و در رست
 نسبت شوار کرام با انبیا علیهم السلام اقرب و قریب است
 زیرا که رجوع این هر دو طایفه علیه بعد از فیاض و عالم غیب و غایب است

پیش و پس قلب صف کبریا پس شوا آمد پیش انبیا
 یقین باید دانست که ذکر احوال و استماع اقوال این عاقلان
 خالی از فایده کلی و منفعت تمام نخواهد بود پوشیده مانند غریزه که
 بیشتر بآلیف و ترتیب تذکره شوار پرداخته اند ابتدا از احوال
 اشعار حکیم رودکی کرده تا بسخنوران عهد خویش رسانیده
 و اکثر تواریخ و تذکره ها زمان اکبر بادشاه رقمی گشته و در هر تاریخی
 احوال ایشان مسطور است و در هر تذکره ذکر اینها هم مرقوم بجا طر فانی
 گذشت که از روی نوشته یکدیگر مباد بداشت و نقل نویسی کردن بعضی
 مکرر که بسجوا میز باشد . طبیعت را ملال انگیز باشد
 مناسب جان می نماید که چون درین ایام روح سخنانی در کسین خجالت
 و معنی تازه یا بان بسیار است و اشعار جوهر عیار ایشان را جمع نموده اگر در
 توشب احوال و تدوین اقوال ایشان سعی نموده آید بر جاست لهذا حمدا
 لذا احوال و اقوال سخن سخنان عصر نورالدین جهانگیر بادشاه را تا ناک
 خیالان عهد جهانگیر است که پایه معنی را بمورچ کمال رسانده اند و فقیر سرش
 نفع

فیض صحبت بعضی دریافته و با بعضی نسبت محضی داشته
کم و بیش موافق حروف نهجی بقید قلم و ضبط رقم در آورده بگما
الشوا موسوم گردانید تا رخنش از نام بر آورده هر که از غمت
الوان این خوان احسان فایده برارد امید که این زبده چنان که در انفا
حیة باید آورد — داخل آمل سخن نیست به پیش دان
آنکه نامش نبود در کلمات الشوا امیر الهی در عهد چاکیر شاه از دلا
اهدان بهند وستان آمده شاعر نازک مزاج و خوشحال بود
دیوانی مشهور در د چون نام مبارک آبی تخلص کرده تعظیماً ابتدا
از وی نمود — مطلع خورشید میازد دشت کاشانه
سود یک در دیان در و زلفش — رومی درسم میکند از دمی و آئینم
چین پناست کوی آئینه در شان — و هر مقام میکند اکنون زمین بگذا
آلوده و چند روز به پشت پدر مرا — نیم جو کام نه فلک حاصل شگافم
خوشن در کینه چنان میکند هر آن — ز این طراوت و کوشش نمیتوان دان
میرزا جلال امیر از نجای ایران بودی بهند نیامده دیوانش مشهور است

کتابخانه
موزه
تاریخ
و جغرافیه

ایشا رشتن عالی از تو خوشی بود که از من طلبی که عشق انتظارم
 کدام شب که سرگردانم خاطر من در فلک از جوش دل کی گرفت
 دامن این خمیه کوتاه را بالا ریز کشتهم بخار و از سر کوشش میروم
 دیگر چه خاک بر سر طاق کندگی ابر تا برخت یا ران باده در ساغ کند
 چشم اختر تا نمی بیدد باغی بکنید شکستی که دل افتادگان خیزد خطر دارد
 مباد ایشیده یارب این طاق بلند ناصر علی این دوستش را اکثر زبان داشت
 و محفوظ بود نکند فیض لب رنج خوشی ضایع
 هر سوالی که کردیم جوابی دارد شش جهت جباری شد بدست
 برق جولان که در غم من خاک افتاده فقیر بجای پشت غبار داشت شراب
 تو میداند میرزا را بر آیم ادهم سید عالی نسب صفوی زرادست
 زمان شاه جهان باد شاه بهند آمده دیوانه شربت خون ساخته باز رکان
 بشوخی پیش می آید طبعش بطرز ایهام میل تمام داشت از جمله مسنوی
 سه بیت انتخاب نمودن احی آن هر سه بیت انتخابیت یکی در
 تعریف بانغ و بهار گفته نزاکت آنجا نشن نخل بستی

که بار دگر بخت باخ کل شکستی و در بیم در وصف اسب باور ^{فست}
 ز جستن جستن او سایه در دست چو زلف آشیان گم گزیده ^{از گزیده}
 سیوم در تاریکی شب دیگر ^{در} کواکب یمن سودی در زلف
 چو چشم کرب در تاریک خانه کونیه که روزی در مجلس دارد
 میشود امر دلسیری را در بهر سلوی غریزی می بیند دفته ^{در}
 دوم آنغیزی نشیند و اظهار کرم جوشی میکند و آشنائی
 بهم میرساند و آهسته در کوشش میکوبد چو نشت که این پس
 برای ماتهله کنی گفت صاحب چه میفرماید این خود نیست
 گفت سچین پس غلط کردم به یگیری باید گفت یک بیت
 در تعریف فقیر خوب گفت ^{در} ^{یکه} آرام دل خود بجهان میخوانی
 بعد در دلش اگر هیچ نباشد ^{چشم} جامه ملکونی که از خوریم آرزو نیست
 کرمش آمن نگیرم خون من خود ^{چشم} چمن جوای و صل کیت که خود در جهان
 سراسر و دچاک کرپان تابداش ^{چشم} برای نارس نشسته کیها
 اگر جان نیداشتم مرده بودم ^{چشم} و دهم صحبت وقت می نوشیدند

شوم سست بنجور سحر خواریدن آن لست که در می صبحی میخی
 پیو خیر که در خواب نخواهی دیدن زمانی جان زمان خلف ماستجان
 خاتمان طبعی رسائی داشت دیوانی و نکین گذاشته در طبابت
 نیز و قوف را کار می نمود از او طبع است کریم مایل خوار تو حیران ^{حیت}
 و در ندام سر زلف تو پریشانی نیست در ره عشق صلاح از من رسواست
 کار عشق چه دانند که ملکان ^{حیت} باید که چه سر نیزه خدا اینجاست
 بعضی مروه کجا میرود صفا اینجاست زبانی تا بسرش هر کجا که میگویم
 کرشمه امن دل یک نشه که جا اینجاست در باغ چه سان تو بتوان کرد آنجا
 هر شاخ گل بیانه بمانه بجا ^{حیت} ظفر خان احسن تخلص خلف کن
 السلطنة خواجه ابوالحسن سری صاحب مع عالی بود دیوان ^{نکین}
 با مسنوی پر مضامین ترتیب داده اکثر اصحاب صوبه کشمیر
 کابل عشرت اندوژی داشت وقتیکه ناظم کابل بود میرزا
 محمد علی صایب تبریزی بشوق دریافت صحبتش از ایران آمده مدتها
 گذرامیده خان فزردان در احوال بردارنش سعی موفوره بجا آورد

بالولیع مرا رسم و الطاف پیش می آمدند تذکره اشعار
 شعرا سی کاه که با وی ربط و آشنائی در شتند مثل صبا
 و کلیم و سلیم و قدسی و ساکنی و قزوینی و مرزا و
 میر حیدری و غیره هم که در آن زمان کوس سخن میگویند
 انتخاب کرده ام بخط او نوبانده بر پشت سر ورق
 صورت آن منقح سخن نیز ثبت کرده یک ورق که بر تصویر
 کلیم بود فقیر دیده ام اشعار حسن به تیغ بی نیازی تا توانی قطع کن
 بلکه تا کنند از باز را خود بچند کن بهر کجا که رسم وصف دوستان
 برای یار و خوشی دوکان نمی باید از سبزه تیغ بگر کن بهر است
 که توبه خضر وقت شود جان نمی زد ز بهر سیم کی کار با جام سراف
 مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کرد غایت خان آشنا خلف ظفر خان
 جوان نیک بخت بوده دستی در انشا پرداز می نیرداشته احوال
 سی ساله بادشاه جهان را از ملا حمید و خیره فصیح تر نوشته اما با
 فقیر از منطوقه خیر الکلام ماقول و دل انهم بهره نداشت

در دوزخ ازاد که عرض حق بود با زخم برداریم و بگذاردیم مرهم را بجا
 ناقصان هم بدش چشم طمع در خوانند کور پوسته نظر جانب بالا دارد
 در سبک رایت آسایش سایه خوابیده قطع راه کند
 بنشین بکوش اگر از ده خلق بانی شکست تو بجای زفته است
 فقیر نین ازین قبیل مبتی در دوزخ
 بوصل دوست محالت کرسید زفته است بجای زخوش رفتن
 آصف قی دیوان مختصر دارد در زمان شاه جهان پس آمده
 هیچ جا نشدی پیدا نکرد غیر ازین مطلع ندارد
 شعله ایم امارت و دل سپه پوشیم چون چراغ لاله میوزیم و فاشیم
 بکمالات صوری و معنوی ممتاز مولوی محمد سعید اعجاز مجموعه مکارم
 کل سر سبد انفس و آفاق است عمر شریف او در تحفیل علوم
 معقول و منقول و اکتفا فیل یکدزد پست و فاقا شغل
 درس دینی و فادت و افادت مصروفیت گاه گاهی بحضای
 ذهن وجودت طبع بفر شو نیر می بردارد و ولد خوشی ای و نثار

نبدی سیدم یکمرتبه در وقت رفتن لا اهور مطلعی عارفانه
 بسیار کیفیت گفته بود ^{که} کشیده ام زخون ساقی ^{که} ^{نماند}
 در معامله با پسر می فروشش نماند فقیر نیز در جواب این مطلع مطلع ^{که} ^{نماند}
 که رخت حیرت حسن تو دم خوشش نماند چو رک کل تنم جلب بخشش نماند
 درین بیت ناصر علی تصرف بجائی کرده که همه اعزّه پسندیدند ^{که}
 خیال یکی من وفا بیاکشش داد بجاشی مع دل آورد بر مرز ام خوش
 بجاشی مع دل یار بر مرز ام خوش دل آوردن و سوختن ^{که} ^{نماند}
 خمار آلوده شوخی از چمن بر چه دامن شکست زک کل مهتاب ^{که} ^{نماند}
 نقاصیستم کل سکینه از انفعال نکاهی که حیا زدین و خیالی شرکان ^{که} ^{نماند}
 شب که بارو تو گلشن غنچه ^{که} ^{نماند} شعله آوزد ببل آتش در سنگ بود
 برق جولان که گرم صید ازین دلد ^{که} ^{نماند} بر طبع نهایی بغض عاده صحرانک بود
 دل غمیده را اسباب راحت میشود فتنه از سر هم کا فور کل چشم ^{که} ^{نماند}
 ملا محمد سعید آتش از خوشخیلان زمانه ست در عهد مبارک عالمگیر ^{که} ^{نماند}
 ولایت ایران بهند آمده نواب زینبایکم خلف بزرگ ^{که} ^{نماند}

از روی قدر دانی دستگیری احوالش نموده در ملازمت
 خود نگاه داشته معنی یاب خوش طایب است اکثر تلاش بطور
 الهام میکند عجیب حدیث که در خانه میفرمود و بچان
 نشسته دیده ام که با هم حرف میزنند و سخنان اهد میگویند
 و سخنوارند و قلم بر سب در دهن میزنند و غزل و رباعی تازه مینویسند
 بر روی کاغذ مینگارند و گاهی سر بگردان تفکر بنبرده می نویسند
 قضا و قدر قریب بقصد بیت بهمین دستور بجهت یاران
 گفته و نوشته در روی تلاشها کرده و معنی یافته در ماتم سوداگر
 بچه که بدر یا مرده بود گفته ^{در آن} بنودی چون دریا میسر

کف خاکی که افشانند بر سر	و ستادی که گرد میسیمی
بیاری از سر در میسیمی	از قفا غلای پی در پی بکیرارش کنم
خاک رسی سر از می شود در کشی	شورستی چرخ نیارد دم طایوس
چو آن آبی که شود طیل در می شقی خود را	هزاران خوف در هر قطره اشکی نهان
جلوه نازت رنای داد بدو طر	کوه تکلیف دو بالا کرد فریاد طر

کانون

باریک جبینان بخت تو که در جبینان
 باریک جبینان بخت تو که در جبینان

کی شود از دزد زلف کره کینرس کی دانه زنجیر در دست هیا در
 کرد خط آخر برای چهره ات کیشد این غبار از هر حنفت خاک را میکشد
 از پریشان حالی آخر کار من صورت گرفت بکه مو آمد بکلمه خامه ام تصویر شد
 در نامه ز نامه بجز خوف خجاست کو بایک از سیاهی شکر نشسته اند
 محمد ابراهیم الفان جوان طالب علم بود طبع مستخوری نیز داشت بدست
 میرمنو شویکند از این معنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بخت
 ربانی و دیعت زندگانی سپرد سوییستی سپهر در بر پایه رفت
 بود این کوه را هر تخته شکلی بر سر حال نازد غم به بیج محبت نداد و نام
 کران با بزرین بیمار مردن زندگانم حایل خورشید وحدت بود مستی تمام
 چون زمین از پیش پلاند روز شکست اگر چه این معنی را مولوی هم بسته
 چون زمین بر خیزد از جور فلک غنای شب فنی روز باشد فی ذلک
 فقیر آن معنی را شوخ تر ازین بسته و درست کرد حایل خورشید وحدت شد عیانم
 حایل خورشید وحدت شد عیانم چون غبار خاک جسته روز شکست
 محمد صادق اراق در فن تاریخی که مقدار آن با لوف کشد و قوف تمام

و هوای خیالات بند در سر نیز دارد بیتی که قریب به فهم نبرد
 ایراد یافته است زبکه حیرت دل شده تا کرده چشم
 بکه چو صورت دیتا باز پرده میسر محمد حسن از بنجا رسادات
 زمانه است در خوش خیالی و نماز کسب می یکانه زمانه حب
 فکر می بلند است و زر علوم متداوله نیز بهره مند غزل های طریقی را بقدرت
 و سامان تمام میگوید و نشر البطر خاص خود می نگار و
 بسکه پر کردید کو شتم از صدای عینت بوی گل کر بشنوم دانم نوازی عینت
 کر سرنخ گیری از عاشق خان ایستاد در غار ناله باشد نقش پای عینت
 شب ناله دوزخ شررم کرم اثر شد خاکستر دل بال و پرافت نه سحر شد
 طومار هوا یک عالم از شعله آهیم چون کاغذ آتش زده افشان
 جلوه معنی ندیدیم در صفای قیافه بپوشید هر طایفه این درنگ
 شد غبار آلود کلفت باز لال زنگ مشت خاکی از بدن تاب بر سر ناختند
 حال شکنجه جوان توانا کردم سطر در صفی زود رفت چو زنجیر در آید
 میخیزد ارمول استغفار شعر بطرز قدیم بسیار گفته یکدیگر و بیت از زبان در ظاهر
 بی

بکین چون منی ای دوستی دشمن چینی غریبم خاکسارم عاجزم از من بکایه
 من غلام حیدر حیرت تخلص کروانی کیفارشنامه از حق یار
 جرج کجور را میسرانی که در دستان میتوان آورد استغفار شایسته
 جرج کجور را اگر دانیم از نایابان پیش کشمیری تمام دیویش را
 سیر کردم غیر ازین دو بیت در نظریا مده هر باره دلم چنه از نگاه
 آینه چون شکست شد آینه خاشته در راه وصال تو زبسم آرام
 چون جاده بود خاکشین نزلکلم بهاء الدین به تخلص از فحول شب
 اما میست تصانیف عالی دارد کا بهی بغیر شعر نیرمی دارد
 این قطعه از دوست قطعه مر از روی نقشب عابدی بر
 بداند روی چه معنی نیست روح الله جواب دادم و گفتم که او منبر بود
 با حمد عربی جمیع خلق راز الله بشیر از پی آن کو بشارت از در
 روا بود که دو منزل یکی کند در راه با فردا ماد از مستعدان
 زمانه بود در ولایت ایران علم عالمی از فراعشته
 جامع علوم عربیه بود بغیر شعر هم توجه داشت

پستون نظری کردم یقین میم که کاریشه فرادیت کار دل
 باقر تبریزی خوشن فکر بوده دو بیت او از زیر نوشتیده ام
 بستوب ماه تیره روزان چون چشم سفید کشته تارست
 همچو غنچه تابکی در بند خود باشد کسی خیمه زن لاله بیرون از سودا خوشن
 بیکانه ابو الحسن بام بهند نیامده دیوانش پیش میر نو نظر
 آمده این چند بیت او از زبان میر نوشتیده شده لاله
 احوال شب انشع سحرگاه چه برسی از زوختگان قصه جانگناه چه برسی
 آینه ز عکس تو در آغوشش کدک اگر نه از حال دلم آه چه برسی
 رفیع خان باذل ربور زده وزیر خان عالم گیر شاهی صاحب
 رساست و کتاب معراج النبوة را در زمین شاه نامه زده
 بنظم در آورده و در اینجی تلاشها کرده حله حیدری نام نهاده
 قریب چهل هزار بیت رسانده عشق را با هر دی نسبت بقدر جواب
 قطره بر گل شبنم و در قور دریا کوهر عارض کلکش از می شمع آیین شود
 از برای آتش کل آبدامن شود بکه شرح غم دل مضطرب احوال هم
 بگوید

بکجوتر خود هم نامه پروبال دهم هرگاه بدستی چشم تو برهوشم
 لبر زینود چون خشم منجانده بشوم چه نشا طاباده نخبند بمن خوابم
 بدل گرفته مانده قدح شهابت تو چنان رسیدی که خواب نامم
 یکدام امید داری بر دم خوابت دل داشتیم دادیم جان بود غم کردیم
 چهره یکدایر خواهر صبرست و ما ندانیم ملا بجود ما در خانه جانی نام
 شاعر غنچه را صاحب دیوان ضخیم بوده قصاید و قطعه های بسیار
 دل چسب داشت در تاریخ مایه کارهای دست بسته میکرد
 خنجره تاریخ تولد میرزا اسمعیل خلف ارشد نواب اسد خان که
 امثال ذوالفقار خان خطاب دارد مصرع زیرج اسد رونمودند
 یافته تاریخ تولد شرف یاز سیر کامکار خان شرف یاز کامکار
 وقتیکه در خانه مادر خان سپرد اول حمزه مرزا متولد شد
 تا شش روز جشن ملوکانه کردند هر روز تاریخ تازه کند اندیشه
 داد تلاش دلده چند مصرع تاف تاریخ نگاشته می آید مصرع
 نونهال مادر جعفری آورده کل از کامل عیار جعفری زیب جهان نژاد

آمدند ما را شاہوار بگفت آن کو هر دلا نجابت از دوسودار ڈبرای تو لعل سیر
 امیری یار یمنی گذرانید ز شجی از سحاب کر من زید بر عکس گفته بقوی
 گذرانید که مصرع مادّه تاریخ ایت مصرع باد اسرود بار در کس
 مادر قصه حسن و دل را نظم کرده و دردی داد و سخنوری داده که این
 دو بیت در تعریف یاقی است یکی را شاده رخ آئینه آسا
 یکی را جوهر از آئینه پیدا کستان یکی بی سبستان
 یکی را بوستان کرد کستان بام نامدار گفته حسن نامدار خان
 نام نهاد تاریخش هم ازین نام را در سجده خاتم او مصرع جا
 از جام حمد بخود شد فقیر بعد فوت او ز بخش تاریخ را آورده
 رفت جامی بخود از عالم در ریاض جان مخلصه
 بعد فوت شد تاریخ جامی از جام حمد بخود شد
 یکدو بیت از و بی طریست هر کس که دل از مدار دنیا برداشت
 عبرت نشمار کار دنیا برداشت کونید زمین بر سر کاوست بلی
 کاوست کسی که با دنیا برداشت سکتی و فریب اگر مشهور است

در خصمی شان بیکدگر مشهور است و انا کند تقصیر هیچ طرف
 دندان سگ و کونت خر مشهور است سر آمد سخور از کامل نیز
 عبد القادر جیل اسناد فن است بسیار کوی خوش کوی
 امرور در دار الخلافت کوس سستی میسنوز و داد سخور می خوشیا
 میدم دیوانها و سنوینا مقدور در دانش نامی ز کین می نگار
 بالفعل کسی در علم برابر او نیست مکر در زمان سلف امیر خرد
 و مولوی جامی خوانند بود تصنیفات شریفش یازده آمار
 در آمده فقیر شایسته فردوسی و سنوی مولوی روم را بنجیده با جود
 "طیج کلان و بر قلم بود هفت و نیم آمار بوزن آمد پنجره ریت در
 دیوانش ردیف میم است درین عهد وجود شریف نوزده مقامات
 بسیار است و بحسن خلق سپر است انجند نوزده دای طبع نوزده زبان شنیده
 بر روی ما چو صبح زنگ شکسته کردی زرد من طبعش دل شکسته
 مالا فطرت از مدح و غیره میزنیم بر دوز ما چو زنگ ببال شکسته
 عرصه آفاق جایی جلوه یک لغت نی کرده از شکلی این مپندارند

بمغفلی که دل آئینه رضا طبع است	نفس داری خطا ربایی بی است
شب که دل از مطلب باده در جام	یکچنان صیرت بطوفان دلدور نشام
عشقه با چون نکا از بر تنک تپان	سایه شرکان تواند صبح باران نام
صیرت آنکه کم میفهد زبان درین	کوشن بر آئینه تا لبسوی آوارن
زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنم	وقف رعنائی با کلی در شتم تیکنم
صورت پرستی از خلق برداشتی بخت	هر چند که شکست نیکین برین کو
کم ظرفیم ز همت خوشت در کنه	در بایست می رنجیده از جام بایم
بر ایت مرده ام اما زیارت خانه نکم	قومی آئی و من آسوده اش در زارن
ذوق آغوش دومی در فصل توان یافتن	بجز مجنون مالیل شد و محل نش
بچشم بسته خیال حضور حق بختن	اسارتیت که اینجا نگاه بنیت
در زمین غزل خواصه حافظ شیراز که غزل تغیر قافیه کرده بود درین	
عسرن بستی بکن اداسه بوده فقیر بنوق این مطلعی گفته	
امر فردا بود در پای فردوس	از بید مانعی گفتیم فردا سر خوش
جام می عشق دادند تا گاه	در خوشتر رفتیم الله الله

زاده آنوی فطرت مرده اند در نجد شوق نیستی خورده اند
 بکره جز از کاغذ آتش زده نیست تا سوخکان چه بچه بیکرده اند
 هر تیره درونی که حد شامل است بر تهمت با کان نظر باطل است
 رو بپنه بقف خانه آویزده بین دودی که در شمع کشته باطل است
 بر این رباعی خود بسیار مخطوط اند
 هر چند طلب نقد فوشت اینجا در یوز که دیدار خوشت اینجا
 ز رهیت چشم و مزه غافل نشوی دست که کرد کاسه بودنت اینجا
 آنکس جلالتی که بمش زیر شود چون واکبری جالت آئیر شود
 آن باده مخله کون که از دگر کشید در ساغ ماه چون رسد شیر شود
 بیتی در تعریف کوه خوب گفته اند
 مزن بر سنگ اوزنهار دوستی که مینا در بغل خوابدستی
 فقیر با شاره میان ناصر علی چند بیت ایشان را از راه خفا
 بهش مصرع رسانده مطلع ساخته اگر چه ایشان شنیده مخطوط
 نشده از غیره که تلامذه رحمانی رامی باشد بد بردند اما در این نصف

بسندیده چنانچه ایشان فرمودند بیدل
 فرصت مگر بی آخر است تحصیل
 برای زکیم و بر کل نوشته اند
 ز بی ثباتی عشت سرشته اند
 سر خوش عوارض کثرت و ذات
 خلل در شخص بکثایت که است
 صورت قد و ثانیه ترکیب است
 بیدل شخص پری نفی میکند
 صورت قد و ثانیه ترکیب است
 سر خوش جلوه کافقش پری
 کل جام خود حبش لبستن نمید
 خاطر شبیه زکیم بریده است
 بی تکلف مرکب هم آسان نمی
 از تماشای جام حبش باید و خشن
 معیت از شمع اجل آسان نمی
 حکایتی در مشنوی محیط اعظم
 بیازد بیت تمام کرده
 فقر در دو بیت رباعی بسته
 سر خوش و اعظم گفت که نیت مقبول
 زان دست که آلوده بجام صبا
 رندی گفت که تا بود جام بیت
 دیگر مدعی هر خواهد رخسار
 از زبان میرزا محمد علی پاشا
 که غریزی حکایتی بدو معیت بسته بود که شب درستان یاران در صحرای افروز
 ۱۰۰

بودند ناگاه آتش سرد شد یکی از آن میان برخاست که
 چو سپید اکنه کندارش بر کورستان افتاد تا بوقی در اینجا
 می بیند بر برداشته می آرد یکی در راه می پرسد از غریزان که
 مرد گفت آتش همیشه در شاعران نسوخته که چنین کار در پیشگاه
 نبی زنده می در ایام رستان بستر بخت یسبردی شتابان
 یکی پرسید زوگای یار دلکش که مرد از غریزان گفت آتش
 فقیر حلاصه مطلب موفیه عالی و حکایات غریب در اینجا
 در رساله رواج که در تنج تو در پنج مولوی جامی نوشته بتفصیل مرهم
 رباعی بجهت استناد قول خویش در اینجا ایراد میاید سرخوش
 سیمزغ ز شوق بال و پر بکشدند در حبس سیمزغ هوا بمودند
 کردند شمار خویش چون آفرکار دیدند که سیمزغ هم اینها بودند
 وز دمی شب تار کو بگو میگردید از هیچ دری بمقصد دل نرسید
 در خانه خویش رفت کالا زدود چون زور نظر کرد منع خود دید
 بیک رباعی در نعت و نبقت گفت بودم پیش میز را میل

و ستادم که تلاش سخن تا اینجا ست پس ایان نیز رابعی
 در جواب رابعی فقیر نوشتند هر دو نکاسته می آید سر خوش
 اعلام نبوت ز محمد بر پاست اسلام قوی ز بازوی سیر صفاست
 عین ایشان نتایج اینست همچون دو الف که یازده زان بدست
 میل آن چار خلیفه رسول بود کز ابجد و صنع شان عشر بود
 بی نقطه شک بذات یکتا می چون بسمیع یازده خوا بود
 فقیر رابعی دیگر به همین مضمون دو دیگر در ثبوت چهار یا را بصفا نوشتند
 و همی بآیات پاک حسد تفریق دو زرق امام محب
 کاین جلوه موجهای دریای صمد چون سیزده ست آشکار از رعد
 رصی کباب را کلم از هم شمار یکتنه یکجان بدان تعصب بکند
 دل را در هوا می هر جا بود دال است سر دل و عیان از زوی جا بود
 از چار خلیفه رسول مختار فایم شده چار کن دین ابرار
 دالی که بود آخر احمد دال است بر آفات خلافت این هر چار
 چندی بهان بر حسن طبعی درست داشت و در هند و آن غنیمت بود

۱۳ شریطر قدماشته و صاف میگفت و سلیقه اش برادر
 نیز درست داشت روزی در منبکاه خلافت و جهاندار
 او را حکم شعر خواندند این بیت تازه گفته بود برخواسته
 مراد لیت بگفتاش که چنین بکعبه بروم و بایشین برهن آیدم
 شاهجهان بادشاه بر آشفست که این بدبخت کافر مژده را بکشت
 افغانان بعضی مانند که این بیت حضرت معانی صاحب گفتند
 خرمی اگر بکه رود چون باید بنوز خرابان
 بادشاه تبسم کرد و بظرف دیگر مشوجه شد او را زد و انداخت
 خاص بیرون کردند این بیت بامرد مشهور است
 بهمن کرامت تجانه مرا آتش که چون جواب شود خانه الله اگر د
 خوار به هر آن زمین که شد از خانه نجاست پاک بر آن
 چرا خانه خدا نشود تحقیق اما پوسته که از هندوی دیگر است زند
 میرزا محمد علی بهر از دپرسید که این سوار شاست گفت شاید
 گفته باشم بخاطریت فقیر بی دروغت و منقبت گفته بود
 مشهور گشته محمدی با علی ولایت

چو یک سخن که نامش محبت میزد
میرزا بیدل گفت که این
بیت بام حیرتمی شنیده ام گفته ام
بیرحمی حساب این قسم نکاشنیت
سایه تو را در شده من خود گفته
شما دست ازین برداشتم هر دو داخل
قوارب شدیم یک بیت ازیر همین
آنکه مره داشت نکاشن یافت

چه احتیاط بار با عقل شنیدار
بطور خود بخوارید خطه ما را
مردکیت آرزو سرب بزدل
فقر آشنای در دلق نبی کلید
در فضای عشق جانان بوالهوس
بار هر سالی شک و نرازی داشت
دل جو شد بجا دست از کار باید داشت
کار از پکاری دل بود دیگر گاشت
همچو صبح از خیم دل غور رسید می آید
باز ده چه جا این کز جسد می آید
مرا ابرو کمانی میکند در بر از این
که این در بر کشید نه چو ناله و دود
عه از دست دامن یقین وصل
که این ساطع هم در غمی از حقوق گشت
قصه از کتب پسندی در زمین
شاهنامه بنظم راست بر است
در آورده مطالب قصوف را
تواضع نموده ملامی رضای تجلی
در زمان سعادت عنوان شاه جهان
از شیر زبند و ستان آمده
نار

شاعر خوشخیال بوده در قصاید و غزلیات و مثنوی معنوی
 تازه تلاش کرده فکرهای بلند در این شعرها از
 زاده طبع اوست ^۱ فغانم دل خراشیتو شهادت و شهادت
 مجسم صبح چون آواز گاندارد ^۲ همچو جانور چه بگوید چه حدیث
 نقطه دایره و شعاع جو الکیت ^۳ چون استخوان که پنهان در دانه انار است
 در قطره قطره خونم بجان انداز ^۴ بکوری بگذرد سپهر زو عید و روزم
^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰}

ست نازی و سرخانه خوابدار / از سر کوچه میگذری خوش باش
 کیمیت رسی از محمد تقی / نیز بکوش خودی
 ست آنچنان خوش که گوید برده / من کیستم شما چه کنید این چو
 دوست فقیر سرخوش / نیز گفت
 ست آنچنان خوش که نکام صبح / چون سر ز خاک بگوید که
 کسی بخشد زانده پاک / که با باله چو زکس خاک بر خیزد
 عبد اللطیف تنها دیوان صوبه پنجاب خواهرزاده میرزا طاهر
 فکر اشعار بلند و طبع انشا پردازی رسا داشت این بیت از او آمده است
 یارم بکنج عکداتنهان / گفتم که من غبار تو در من فغان
 بیدای عشق خون رود از ختم دل / آید بگریه طغیان چو شورش جان
 بلند از جوهر چشم او چو ترکان / ز خاموشی چو حال سر مرا آید
 خنکی زده شود از گریه رسوا / میشود از بارشش چو غش سر را
 بتی دارم که بر بالای چون سرو / قبا حسان بهار بسکه نیست آن
 بحر سان و موج باده کی که در زبان / بر کسب از می خوردند استخوان
 جز بکشتن نشوید اهل جان / صیقل آینه کرد صف شکست اینها
 حافظ

حافظ محمد جمال سرگرم کارست فکرش غالی از تکاشش منت
 بش فقیر سق سخن میکند بکه در خون تحیر غوطه زد کلام
 چون کرباقت خوابیده با پی شام خانه زادن و کار ناله پشام
 شیون ایجا و اجنبی ماتم فقیرا بر در عید هر ده که کم میکند خوراک
 تو رفتی بر سینه زار من از خوشنیتم باد ساه و الا جاده چاکیر با
 وجودی دبی برداشی و شغل جانانی گاه گاه بحب تکلیف وقت زیاده
 الهام بیان را بگفتن رباعی و بیستی و مصرعی کلفتان میکرد طبع
 عالی و شوار پسند خورج کیر وقت آفرین داشت کوشید
 روزی شاعری قصیده در مدح آن باد ساه عالی سجا گفته آورد
 شروع در خواندن کرد و سمین که مصرع پیش بر خواند مصرع ای کج
 دولت برشته از ابد آتا انتهای فرمود که از عرض و وزن و تقطیع شعر
 خبر داری گفت ندارم از زبان مبارک فرمود اگر بعضی میبودی که
 نیردم شاعر بخود در مانند که آیا چه خطا واقع شده بهتر طلبیده
 فرمود که این مصرع را وقتیکه تقطیع کنند چنین بوزن در می آمد
 ای کج دو مستغفلن است بر سر مستغفلن از ابد استغفلن تا

انتظار مستغفلش بدست ناسخ باشد از همه خبردار باشد

این دور با علی از زاد نامی طبع مبارک است و با ع

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل دوسه ناکت خورده

مانده قطره نامی ارباب چنین جاگر خم کرده که خاکت خورده

هر کس بغیر خود صفا خواهد داد هر جا که شکسته بود و شمش کینه

آئینه خویش صفا خواهد داد آتش که تهنیت کانه صفا خواهد داد

و قتی که ماه نور رمضان را دید بر زبان این مصرع راند مصرع اهل حال

بدور افق هویدا شد نور جهان بی کم که او نیز طبع موزون

داشت و فکر بلند بر پیر این مصرع راند مصرع کلیدیه

کم گشته بود پدشاد شاد شاه تحسین را کرد الحق مصرع خوبی باشد

روزی باد شاه سپهرین با نکه لعل پوشیده بود نور جهان بی کم گفت

ترا نیکم لعل است بر جاس حور شده است قطره خون منت کرمان

سحر افق در روزی در شکارگاه صید بسیار کرد درین انا بوزه

آهوسیه را لافکنده بر زبان مبارک راند مصرع جسته باشد

زد کاله الوطایب کلیم حاضر بود مصرع رساند مصرع کشت صحران

نیاز لاله سپهر از رویه انعام یافت آصفخان جهور
 امرای جهانگیری بود سلیقه سخنوی نیز داشت اما غیر از نوی
 سیرین خسرو دیگر از ویکوشش نخورده و از دهنم همین بیت
 ز شوق آنچه اینجا دید سر داد مرا اینجا قلم از دست افتاد
 اقا نجف قلی جرات طبع درست داشت این بیت از دست
 انجم افروز شب زندهاله جانکاه منت آسمان کاغذ آتش زده آه
 محمد ایوب جودت جوان خوش فکر و صاحب قلمش است از دست
 چه غم از دست برد ناله اند و نوحه بگویم چو طوفان افت از سرمه تابد چو غم
 ز رفعت بستر مایه صلا حاکماری زبالا سوختی هر که می بیند هر آنکه
 کیت که ز جادو جاک حکم آگاه بود ورنه تا دوست رسیدن چه قدر راه بود
 هنر را آنقدر الفت بچشم نتوانستم که جوهر در چون دندان ماهی استخوانم
 ولی دارم که دارد خار خار از با و کینوس بزرگ خارهایشانه میزد بر پیشانی
 نه تنها زلف او دارد که در خاطر است که بر کردیت از من چون مرغان بر سر
 بزرگان را بود سبب شهرت یافته اند بچشم ماه نو درینیه افلاک بود
 میرزا فرحین عموی میر محمد زمان را سنج از سادات نجیب طبع

معنی یاب و ذهن سلیم دارد خوش خلق و صاحب ریس است
 در همه سکونت داشت با نجا در گذشت و
 نیست بداسی از عشق و امن کجاست
 کم بود از زبانه شیرین زنجیر را
 غبار پر کشیده بیا آفتابش را
 که شوخی های زنگ زخ بر لبان داشت
 هر کجا با بی بنفوذ جادو می شد
 راه سرور از آنها افتاد و می شد
 ز بسک طاعت آلوده با کنه کنیم
 بسجده مسجودین نامه را سیه کنیم
 قطع امید به قوت بازو می طلب
 به پر رنجته پرواز توان کرد اینجا
 ز دستگیری غربت بیابان
 چو موج ریک روان کرد از دستم
 روزه کار عمر همت کرد در چشم سیه
 از یک چشم سرمه آلودم درین سری
 شام غربت سپرم با بوی شام
 میر عبد الرحیم حبشی شاکر دلا حالیت اما با محمد علی با هر هم من بود
 بیش ملاذ کور تمیزی می نمودند و کسی دل
 ز تو کسیرد کجا نکند دارد
 من بدل از تو گرفتن خدا نکند دارد
 حکیم حادق از امر ای بیو ساهی بوده دیوانه ضمیمه ترتیب داده اشعارش
 همه بطرز قیاد است بر استیلا این دو در وی دارد و

دلم بهت چلی نمیشود طبع
 بهار دیدیم و گل دیدیم و خزان دیدیم
 نمودن کاشن به انسا که گوش نشینند
 سکوت من سخن نمایی رسیده به
 روزی پیش ملا شید این مطلع را خواند
 بلیل از گل بگذرد کرد چمن بنیدم
 بت پرستی کی کند که برهنه بپوشد
 شید گفت صاحب این شعر او را مردی گفته باشند حکیم
 و او را در حوض غوطه داد بیت تمجیدش نیز غالی از او دانی نیست
 در سخن نهان شدم مانند بود در کل
 میل دین هر که دارد در سخن بنیدم
 حسین منهدی خوش سخن بود این دو بیت او بخاطر است
 یا قوت بالبل تو دم از زنگ سینند
 این خون گرفته بین کوه بر شکستند
 از قو با دوست یکنفخ راه است
 تو جابه و بحر الله است
 میر شبنم در کبر آبادی یکشب اتفاق ملاقات افتاده ملا شید
 صحبت داشته دیوانی به طرز قدیم در او یک بیت از او که با مرده
 موسی کردم سفید و هیچ کارم نشد
 دست دانی نیز نمکنون که از شکست
 نقل میکرد که ملا شید آتش بختن الفاظ غیر متعارف بسیار داشت
 روزی بمن گفت که در شعر دانی شکست بند آورده گفته اگر کردن شما

بکنه شکست بند بایرم حزن خوشکینیا به از دست سبزه
 نیاز عاشقان معشوق را زبانی آرد تو سر تا پا دفا بودی ترا من بونفا کردم
 غزال چشم تو دیوانه کرد آهورا که موج را یک بزنجیر میکند آهورا
 محمد یک حقیقی در کجرات بسیر بر دطبع در داشت از دست
 در حقیقت در گشت خدا نمیم یکن از کردش یک نقطه جدا نمیم
 یالان همه فکر کردند اینجا بس باین خوب مطلع نتوانست رساند مکرر فاداد
 قطره بگریست کنار بحر جدا نمیم بحر قطره بچندید که ما نمیم همه
 روزی منت بماند در آند کند بر این دردی بود شیشه سبز برادر شراب
 سرخ در دست داشت نظر بر آن نمود گفت مسرع
 چه رنگت این چه رنگت این چه رنگت از گوشه که اینجا بود آواز
 بر آمدیم سائى ز مرد کون می لعل چنانچه حاضران شنیدند شمع محو
 حیران میخواست که تقلید ما صرعی راه رود راه اصلی خود نیز
 کم نمود حیران مست از دست آهوشینده ایم و ندیدیم جزوی
 نقش جان بگوشتن چشم که بسته اند امشب که بزم بتو رخ دل طبعیده است
 نور چراغ کرده رنگ بر تیره است ره میبرد بگوشتن که چنان صدای چاپ
 چشم

چشمی خپان ز شوق که حسیب زده است
 به نیزگی دل صد جاکن کز پیش
 که رقصه صد چمن طافش نقش بایست
 بخوکانه دل رفت و پدید اگر عالم
 درین آینه خود نشست و برون نماند
 محمد ابرار اسم خف سیه
 منظر وزیر دالی حیدر آباد خلیل تخلص طبعی درشت در باغ قیام بود
 قطره خورشید را حکم یکیدن دم
 تشنه لب علق را ذوق حبیدن دم
 عشق پس از تیغ تیزی کرده است
 بی قیامت رستخیزی کرده است
 روزی نجابت خان برادرش در خط این بیت با وی نوشت
 دو نعمت که بالاترین نعمت است
 شراب خوردن در پای غلطین
 فقیر را طلبید رفتم دیدم که مست سرابست بر روی سبزه تر
 میفلطید مرادید گفت که جواب این بیت زود باید گفت که
 به برادر عزیزم برنگارم فقیر نظیر برعالش کرده بر پشت
 خوشست جام می ناب با تو نوشیدن
 چو کل شکفتن چهر روی سبزه غلطین
 بغافلان طرب برق چشمتی زده گفت
 برون بخت ز خود نماند خدین
 یک از قوای عزت خود این سر است
 که با شکسته یارده پاوه کردین
 جوان قابل منشی طبیعت بود چندی در طراشت نواب زینبایم
 خلف

عالم گیر شاه شرف اندوزی در است زیبائات را که لایف
 آن بی کم و الا صفات است ترتیب میداد از دست
 حاجت بختگوی نثار دیان ما سوز و شجوع بر سر حرف زبان ما
 سامان نو بهار بین تاز که کجاست ز کشته ریخته دل در خوان ما
 برای خاطر مخون بهشت زنده است هوای کیت اگر خانه دریای است
 غم وطن نبود در دل ساختن بچشم او چو رسد سر در صفای
 بپران سر مخوری گفتیم در توان در ماه تابستان با خود کتاف
 بشی فقیر خواب می بیند که مردی بزرگ عصار دست گرفته است
 مرزا خلیل مذکور فقیر را علامت او می کند و میگوید که حضرت سرش
 شایسته من از مرزای پرسم که این کدام بزرگست مرزا میگوید که
 حضرت سید اولیای حضرت مرتضی علی صلوات الله علیه
 من دیده ام مبارک بیاویش میگردم دست عالی بر
 روح مراد داشته و نمود که سرخوشش همچو شاعر در عهد تو کسی نخواهد بود
 فقیر متنی در نزد بود که قول جناب حضرت اسد الله بر حق چنین است
 حال آنکه همچو من در عصر من اکثر از او استند میز را محمد موسی که از اهل الله

بود گفت تو هم شاعری و هم عارف حساب و وصفت کمالی سو
 خمر باید که تا یک گوشتی از لطف طبع عالمی و انا شود با شاعری سیرین
 نیز رسید گفت شاعری عبارت از تازه یا بیت است
 صاحب تلاش و معنی یاب در عهد تو نیست خالص در عهد اکبر شاه
 از ولایت بنده آمده بطرف دکن اکثر کز راه انیده دیوانی مخفیه
 قصاید بطرز قدما دارد این بیت رو مشهور است که تو ازان دراز
 بسته اند میدانم که شعری قدیمت در دیوانش بر آمد
 غبار کاشتم سر کاشتم تو تیکاشتم بجزین رنگشتم تا بچشمش نشانم
 بهر صورت که گردیم نبردیم راه در گوی نوایی بیل و بوی گل و باد جاشتم
 رقیب من نیکویم گل و باغ و بهار از بهار از تو کل از هر دو عالم از تو یار از
 سرای باغبان از دایح دل از تو باشد چنین از تو کل از تو بیل از تو لاله از تو رنگ
 عبد الرحیم خان خانان خلف میرم خان از امرای عمده خوانین عظام اکبر
 و جهانبگیرش هی بوده در شجاعت و ملک گیری یگانه و در سنی و است
 بخشش حاتم زمانه در فهم و فراست ضرب المثل و در دقیقه یاد و ادراک
 بی بدل در داد سخن دادن ادا نمود که چشم کسی ندیده در وجود و کرم کار

دست بسته کرده که گوشش اصدی شنیده تفصیل در احسان و تحسین
 آنجانب در کتاب ماثر رحیمی که میر عبدالباقی تألیف نموده شروع
 ایراد یافته شیخ فیضی بخشی الملک اکبر شاه در مدح حضرت سید
 حضرت امام حسن و حضرت امام حسین صلوات الله و آله
 علیهمها در فناء کرده خانم خانان عهد کاغذاش
 طبع را در خفت شکفتن داد داشت چون اعتماد بر شعرا
 صدها پیش از مدیح گفتن داد ملا تقی نویسری غیور می تخلص این
 رباعی در مدحش گفته رباعی خانم خانان سر ملا یک را تاج
 آواره اش از نیم کلمه در باج هر که بخت مصلحت نبیند
 موسی است بطور مصطفی بر مواج صاحب سخنان که در آن عصر
 همه بجمع دشمنی آن سپه لار بخت جوان رطب الحسان بودند باد
 فروشان در زبان هندی اشعار با لغز از صد کذا سپید و بخت
 و انعامات لایق مفتخود میا می گشته اند خود نیز گاه گاه طبع آزمائی
 میکرد بر رباعی و بیته و دو هرزه باز از کف نه میکرد مثنی کلام ملک
 و ملک الکلام از جبارتش واضح و لایح است یک رباعی و یک بیت

۲۹
 با فعل بخاطر بودت می میکرد در باغی در قفسه عشق حونا کو یا نبیند
 اندیشه عشق و خون دل یکجا تا قدر وصال دست هر کرد
 همچون سب قدر وصال ناپیدا نیم نضول که جویم وصال همچو توئی
 بس است همچو منی را خیال همچو توئی فقیر سرخوشش در جوابت
 کجاست در حقیقت مجال همچو توئی بود زخوشش که نشن کمال همچو توئی
 چون ذکر احوال که میان محرک سون جود و عطاست و باعث
 سزگونی حیل که بجا نقل خب از احسان آن کان کرم بقید رقم و کمال
 نشن بر من بی برک و نوا بدست یکی از مقربان مروض داشت
 که من و تو هم زلفیم از حال من عاقل جوائی نواب شنیده اورا طلبیده
 بهلوی خود نشانه بودند و تفقه احوالش نمودند و وقت رخصت
 نقد و جنس آنقدر بخشیدند که از زور طمعه افلاس برآمد مصاحبان
 التماس نمودند که هند و چگونه نسبت اسنرفی نواب داشت
 و نمود که نسبت و بیست که معیش منفلی باشد در حال او نقل
 طالعی که یکی از مداحان این کشور است بود قصاید و سائع نامه در مع
 آن سبب لار گفته مکرر ملاقات و انعامات لایقه یافته یک دفعه بگذرد

در جواب از آنکه نسبت که داشت
 از تو باری باشد و در نقد و رخصت

هزار رکبه و خلعت خاصه و یکم نیم فیل را سپهر او بزرگشته چنانچه
 رستمی گفته ۹ ز نعمت تو بنوعی رسید آن بایه
 که یافت میر مغزی بدست بجز ز کلبن امش صد جن کل امید
 شکفت تا که بدست تو شد زبان آورد عزا و نظیری و غیره که حدت
 این ستودن زمانه کرده مسلم و مجازده بکام آرد و یافته چنانکه شاه
 باد فروشی را بسبب تقصیری نموده که زیر پای فیل اندازند باد
 فروش فریاد بر آورد که باد شاه سلامت من باد فروش صغیف
 حقیر چه لایق پای فیل ام مراد پای بیل یا کینجشکی و یا صعوه باید انداخت
 زیر پای فیل خانها تا ز باید انداخت باد شاه تبسم کرد و از سر قیاس
 در گذشت سپه سالار شنیده چند هزار رکبه بآن باد فروش
 انعام فرستاد و نقل باد فروشی شعری بزبان هندی گفت و آورد
 مضمونش آنکه جفت سرخاب که بر زور اصل و شب زده ام جدا می
 ز باد میگوید که وقت آن رسیده است که از میان من و تو برده بگذشت
 بر اندازند و شب از عالم بر طرف شود و مار وصال دایمی میسر آید یاده
 چگونه ز گرفت و ناب خانها مان جو او دست بخشش و بذل کشیده اند
 تمام علم

بتام عالم بخشیده دست بکوه سمیر می نواز در شش نذر
 بغارت میدهد شب که آفتاب در پس آن پنهان نشود
 می تواند شد که در عالم همیشه روز خواهد بود و ما با هم یکجاییم
 بود مقرر اهل هند است که سمیر کویت از طلا و محیط است
 بکره زمین بحباب آنها هر روز آفتاب در پس آن غروب می شود
 و هم از افق آن سر بر میزند و آنکس که بخشش فرموده که تو چند ساله
 عرض کرد که سی و چهار گفت عمر آدمی چند است گفت نه هشت
 صد سال فرمود سی و چهار وضع نموده بابت طلب این بحباب
 چو در شب یو می شمار نمود بدست که بابت عمر محتاج نماند
 نقل روزی طعام می خورد و خدمتکاری بر پیشش استاده کس را
 می کرد بگریه در آمد پرسید چرا گریه میکنی عرض نمود که از انقلاب
 زمانه فرمود تو چه کسی بگریستی گفت پسر فلان بن فلان خان نواز
 بر سیل استخوان رسید که اگر دانشمند زاده بود ~~می بود~~ ~~می بود~~ ~~می بود~~
 گفت پوست مرغ نواب قدر دانی فرمود دستهایش خوب است
 بپار خود بر سوره نشاند و در عدد احوال بردار پشش شد در اندک دست

بپایه دولت رساند بعد از چند روز خدشکار دیگر برایت نواب
استفرا کرد همان طور تقرر کرد نواب سرمود اگر حادثی بکودک او
کدام چیز لذیذ تر است مقلد احمق گفت پوست کافور است
خنده کرد و او را نیز از فضل و کرم محروم نگذاشت نقل روزی که
بجای حکیم حاجنیکر شاه مهابتخان تبعیضی نواب را در قید داشت
سرای دو سپهران رسید ایضا زار بریده در خوان خوان پوشش
انداخته پیش نواب فرساده بتلاوت قرآن مجید مشغول بود خوان
آورد و پیش نظر گذاشتند پرسید چه خبر است آرنده عرض
نمود که مهابتخان ترشتر را بری شما فرساده چون خوان دادند
سرای سپهران را دیدیم تبسم نمود و گفت مهابتخان ترشتر را می شنید
فرساده نقل روزی با راجه ماننکه نزد بازی می کرد با هم شرط
ببند که هر که بازی بیازد یکب را آواز دهد که قضا را نواب خست
از جای رجاست عزم رفتن محل کرد راجه دامن گرفت که شرط
بجا آرید گفت می آیم درین لفظ آدای آواز دهد می نمود نقلی مصوری
شبه زنی غزل گفته و کینش بر کف پای او شک با میزند
کشیده

۳۲ کشیده در سواری گذرانید مکنظر دیت بر بالشی باکی
گذاشته برای مجرای باد شاه رفت وقت بکشتن
مصور خود را نمودار ساخت فرمود پنجه زر رکب بدهند مصور
عرض کرد که تصویر من زیاده از پنجه و پیه نمی آرد اما صفتی که در
کرتب ام اگر نواب قدردان واقف شده دادگار من
میده میگیرم فرمود صفت همین است که وقت تنگ
بازدن خارش در کف پا میبود اثر آن درین تصویر نمایان
مصور کرد باکی آن دقیقه یاب گردیده نقل درویشی یکی
در بر کنه جاکیس نواب مدد معاش داشت عامل آنها سنجید
از و درخواست نمود درویش بخت نواب آمده عرض حال کرد
بمنشی ام شد که پروانه بدهند مجلس سردو کم بود درویش را و بعد
دست داد چرخ میزند هرگاه از پیش نواب بگذشت در عین
حال میگفت که پروانه بنویسند نواب منشی تاکید کرد هرگاه گذارش
بر نواب می افتاد از پروانه و مهر گذارش می پرسید تا که نوبت نه میگرد
به دستش دادند بر سر گذاشته رفقا کرد چون مجلس تمام شد درویش شخص

کشت مصاحبان بنجده در آمدند که عجب صوفی طاعت بود
 صوفی در وقت حال باید که بنجبر و بدو هوش ماند و نگفت که
 کامل الحال بود چون خطره بزدانه در آن وقت بخاطرش نبه
 میشد از برای رفع آن میگفت که زود پروانه حاصل شود
 منظر اخلاقی خوش سخن بوده همین بیت از دستش آمده
 رسید بر بالین بوقت نزع عالم جبراع ز کیشم مرگ روشن شد
 قاسم خان یکیت از و بکوشش حوزی بود
 نگاهم را بدادم افتاده عکس شعله زدند محوش ای عفتن یکدم که در صید بکار
 منظر از فی دانش در عهد شاه جهان بنده آمده هنگامه سخنوی اکرم
 داشته بسیار شیرین کوی و معنی یاب بوده در اشکوه این
 خوش کرد طریح نموده تاک را سیرابی ابر بیان در بار
 قطره تابی ستیخته شد چرا که هر خود هر گدازم مولای تو خود فکر نموده باد
 هم مطلق رسانده سلطان است در آستانه تو کن
 قطره تا دریا تو اندیشه چرا که هر خود رفتی و در اشک بیل چمن طوفان
 در بخت چمن چراغان شب باران گذشت شکسته شد و در بخت و شکست

بیان بر حسن ان دیده می پردازم
 در آن دادی که سخن آید و نشاید
 سیاه میسرند از دور گاهی
 به همچو دزدی که باغ از کدو آب رود
 باغ را از رخنه دیواری منیم با
 باغبان تا در کنیده محرم کل کند
 دولت تیری که می کنید سیر تو بود
 جو صحرانیه جاکي بماند
 کجاست سر نه از دید بانهان تن
 میکنم تا شمع روشن صبح روشن شود
 خورم که آب شیرین بیدم که کن
 همچو طفلان اول شب خواب می آید
 نو بدولت رسیده را مانم
 جهانگیر در گذشته در سخوری و نکته سخنی دستور العمل بوده
 ای درد تو ام قرین قرین را بکنم
 زانیه غیر تو نهی سانه خود را
 زینش بود عکس آن بدر حسیه
 کز وی شده نور دلبری عالمگیر
 دین برده روی تبت دین را بکنم
 فکر تو حجاب تبت این را بکنم
 کز وی شده نور دلبری عالمگیر

عالم همه آینه دانان درو چو نیت ز آینه که شد عکس پذیر
 ملا دالی دانا در مغی یا بتاشن سیر داشت بعنوان نشی کی
 در سرکار امیر خان مشک بود آنچه بیت از زاده طبع است
 در عشق ابلهیت تقلید گفتگو این راه را چو سایه با کمان پیوی
 بر بند سنگ شکم از فاقه چون کمر بروشش خویش را و نکند از آبرو
 اضطراب رنج غیبت دانا مصرع حبسته باید کوی از ماهی سه
 محبت این دنیا واجب سخن کنا هم را غنچه باید از دوزخ و تنم
 که سوزندم بدایع هر فردای تیا از اخلاق مردم بیدر در جهان
 بی شکست جوهر طبع جوی در عاقل خان نه ن رزنی در عنوان
 جوانی ملق سحر کرده کباب مرقع در زمین مشغول مولوی تقلید عارفان
 گفته مستر مطالب سخن امواج خواب تقسم در آورد خنده
 لقیف بی مزه دیگر هم دارد این بیت از دست
 عشق که آسان نمود آه چه دینور بود هم که دشوار بود یار چه آسان گرفت
 تنها نشسته ایم طلبکار چون خودیم بکتاب اشتیاق بختا نوشته ایم
 میز احسن بیک رفیع پیش نزد محمد رفیع دالی و زان خدمت پیشگیر

داشت چون بهند آمدش همچان باد شاه اورا بمحض باده
 سرفراز ساخت در عهد عالمگیر بدست دیوانی دیوانات کسیر تر
 اندوز کردید آخر در در انحطانت با جل طبعی در گذشت چون باد
 اورا خدمت می نمودند بر فودی تغییر نموده بحضور بطیبه این
 بیت گفت که گزرا نیده ^۵ یک زبان فاضل نیت نوایم
 رفتن و آمدن من بنفس میماند و این بیت او شهره تمام
 اکثر فخر میکرد ^۶ عمر که خوش گذر ز تنگی خضر کم است
 و ربا خوش گذر دینم نفس است ^۷ میرزا موسویان و دخل کرد که بچشم
 درست نیست یا ناخوش می باید گفت یا ناخوشی مرزا
 سئیده تلخی که زود درست کرد اما سوازه افتاد و دیگر سوازشی
 بسیار دارد و دشمنوی در تعریف شاه جهان آباد خوب گفته ^۸ خواجه در
 تحت مرصع خوب گفته ^۹ اگر باریش بود دست خوب
 برایش نشاند زیارت آب ^{۱۰} در وصف عمارت عالی گفته
 قضا فغنش را بجائی رساند ^{۱۱} که آتش زهرای سنگ ماند
 در تعریف انار باغ حیات بخش گفته ^{۱۲} انار دلکش این تازه بستان

بود پدانش همچون نارتستان نواب علی بیگ بیگم صاحب بنده
 این بیت را بسیار خوشش کردند با قصه رود صیقله و دزدان
 رباعی در تنزل خود بعضی عالمگیر ^{ساز} رسانده که بیت ^{اینست} اثرش
 کفتم قدمی بشنم پس رستم در بخت ناظیر بای بیگم
 چو رفته از کرم که لباس پوشانده بر آورم سر خود را همان بویانه
 چو غنچه که بود در میان خرم کل نشسته ام بجان جمیع در پشانی
 خوشم که غیر بکنج سایه من دلت چو خاتم دو کلین است خانه من دلت
 از وطن یاری نیاید با من شاید ^{از} آدم مانند دست از آستین ^{بهر} تنهای
 خویش را آشنای حرف کن نقطه امتحان کاتب باشم
 ای جرس نیزه فریاد زشتی شکر کن که دلت با طبع بدین دارد
 چرا کنم دل او که شود بفرمانم خون بسزده را دسترس بنکباد
 بی اصل قومی خوریم و حل ز دربار محتسبین که را باد خود کردار ^{چنان}
 میر محمد علی رایج از سادات سیاکوت مردیت قلندر وضع ^{از} ^{از}
 سربشق سخن را بخت کرد صاحب کمرست ^س
 جزواتی نمود اینهمه ما دمن ما خالی از تن چو جاب آمده بزمین

ای سزنیان را برارفته از سر بسو
 زان نظارت دیده و زمانیان آشوب
 ز چین آردی او جوهر شیر میریزد
 زنده مرگان جوهر هم کینین تیر میریزد
 که جوهر صفی وحدت تواند بت نقض او
 بر یک نمود مصور ز یک این تصور میریزد
 هر که ادین و دین هر دو بطلب باشد
 در نظر جلوه قرآن مذاهب باشد
 ز هست ز دسی وصل یار در طلب آید
 نیست که برون از آستین دست او آید
 بچک نام من روزیکه از وحدت کلمتم
 ز خود بیرون شدند با کفم شیر عریان
 سید پاک که هر یک است ز راسخ
 از خوشنیشان زمان و بلند
 فطرتان جهانت طبعی عالی و فکری رسا
 در دود مارگشتندی معنی
 یابند و اکسجوزی میدهند خانه ذهن و جودت
 طبع بر لب کمالست فقیر
 مطلق گفته میرنود غیره صاحب سخنان همه خوش کرد
 و بفرموده کمالست
 باندک تمنی اندوهش بهانی ازود
 بشویش خیال این نعمت میانمی آرد
 میرشنیده گفت تمنی بجا است همان ساعت
 لفظ کاوش
 بجای آن رسانند در سر بند و دیعت حیات
 سپرد تاریخ رحلت افزای او و خیر
 یافته محمد زمان راسخ خوشنحال
 در یفا بجان آفرین جان سپرد
 چو تاریخ فوتش دل از عقل خواست
 خود گفت بادل که راسخ بمرد

زاسنخ قدم بود محمد زمان دین شعراء از ادب طبع دوست
 یاد از شام غم زدم جو نشان کردم
 ز گلشت چمن سپردن جوان سر در گداز
 مستی از سر سر گرفتیم برین کردیم
 کس دبال بلبل غفا باغ را جا که بکشد
 آنچه از دست برآید بکربان کردیم
 خواست بسیار عالمی عاشق روز در نکش
 پریه نه از کلم آتش را باد و آمان
 از ظهور عشق عالم یکبلی نیست
 ریخت زخمی در پدیدن طرح این نکشد
 بود از درد و حشت ناز در جوان
 شود و اسرته با صید را کرد و میدنه
 چو چشم خفته بکشد شتم بال آریده نه
 جانی دیگرم بر دوز را بایه کزین عالم
 جو برق جوهر تیغ زج و تاب خود است
 از زبانه عاشق با اضطراب خود است
 جبین مادی را صندل از سرب خود است
 سرم خوشست ز جام شراب شنبلیله
 میکند کردم آهوز خود بهمان سرا
 بیا چشم سرمه آلودش ز خویشم ببر
 خشک کرد می جو خون تا در جهانها
 می پرد چون شرر از شوق چشم دانه
 از می خویشست چون یاقوت بکشد شام
 با نکت شیشه می شود صد شام
 هر قدم در چون غم دلی کم کرده ام

میراد بجی بر حقیقت حال او اطلاعی نیت یک شعر خوش آمده
 بکین سخت دلان هم فردی شکست کوه این بخت آتشی کوه شکست
 اقا رخصه یکیت از دیکویش خورده بر نزار غنچه
 هرگز دست از دامان حسن که بونی سرور اتری سمنر شود
 محمد رضا ای سحر خوش همیشه بود از دست
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد که شاخ نخل پوینی بر از اول نکرده
 رضوان از ولایت آمده در راه وطن گرفته صاحب دو بیت پیش
 بود در آن دو بیت نیز ابتداء بر آورده اند که ساس
 که در خدمت میخانه می بندد که چون ترکین هر گشت خود پناهی
 چون پیشی می نور مرون غافل صبح مهتاب نهان می باشد
 زکی نهانی از حواله کاه ای آگاهی نیت سه بیت این از دست
 نه نکستی نه کاهی نه بامی از خاری درین چمن کجده خوش کند گرفتاری
 غرض الم بود از زخم ورنه فرقه نیت میان جاک دلی و شکاف دیوان
 اگر حرفی بلائی هلاک خویش خواه چرا که آرزوی مرکب عاقبت طلبیست
 زمانه در میغ یابد یکانه زمان بود این رشار از دست

در دسکریفت چانه فرزند گیت	نشاء اسودکی در باد دینو گیت
نی تغافل از توی بنیم روی دل جو	کر چنین است آشنای حرف در چاک
قوت بال طلب است کو تا کن	از حرم تا دیر یک پرواز مرغ نکیت
آنچه به روی تو منظور نظر داشته اند	استغیثت که بر دیده زد داشته اند
محمد قای سید و زمان شاه جهان از ولایت بپند آمده داد و سخا	
در معنی باید داد در ملازمت اسلام خان وزیر اعظم میگذرانید	
شعرا می خوب دارد	حشیم تو زیاری خود بر سر آرد
شرکان تو همچون شب بهار در آرد	کدای کوی خواباتم غم است
که باده آتش سوزان و کاسه جو	دل چو شد گرم زمی طوبه معشوق کند
مای موم با تش جو رسد آب شود	در تگلش موختن چون کاغذ آتش زده
در غنای سینه ام با هم یک افتاده	نوزن از دانه های سبزه دانست
که دله را به لها هست را می	نوبها است چنین در پی سامان
ابر بر روی هوا و دود چراغان گیت	بغیش آبادند و ستان غم میری باشد
که موندند از شرم کمر مانند سفید اینجا	بسته مکنیم در قبضه کمان او
در کشتن من تیغش افتاده یک سطلو	چار چرخش را کنونی چون نویسی

از پرده چشم آرنه خوابان و ترقی ^{تغی} نالک یزدی و سالک ^{مست}
هر دو هم عصر بودند در عهدش ایچان کوسس خوزی میورند
در تلاش سخن و کوشش معنیابی هر دو استاد فن و کامل
اینقدر غیرت نداشتند که یک تخلص را دو کس چراختند
این چند بیت از نالک یزدی ایراد مییابد
شکست شیشه خاطر ز ساقم بدست ^{چو} لاله دلیغ دل لاکه سرم بدست
جواب نامه من خیر نایب نیست ^ز دست سودن بال کبوترم بدست
از بس بدست کرده ام آشفته ناله ^{چون} لعل دلبران شد شاخ و زاله
در دور رخت نلف ابدیت نیست ^{دیوانه} ز بس بر شده زنجیر کز نیست
عجب مدار که طول شود بزنگه ^{شکر} ز دور تو در سیر استخوان ملام
ز دست یکسر ماضی ندانم ^{بزنگه} غنچه بدل ساق جامه در دام
نمایه اسیران قفس باد بارت ^{کز} میفه یکمنزلی دام رسیدیم
صحبت با عافیت باد و در خواهر ^{ما} سراپا غنچه شکم او سراپا است
من اشعار را بر سالک فرو نهد ^{فرو} نهدی سه کباب از
حیرت رفت و نماند ^{بک} که ستاره بره نخته خون چش

بیرون زد در مرد ز قید زنجیرش طاعت و سرباست بکدام بر جوش
 استخوان من و مجنون بفرات ای هاجاشنی در دروازه گشایش
 چنین بر چنین زنجیرش زخمش در پای دلمان جواب کس را امید آید
 سحر می شهیدی در بند نیامده چند بیت او از بیاصل میریز
 موسوی خان سوار در دست شد به نیم مرده بر سر دنا خاموش
 عسکر چو غنیت که در دوزخ بود خم کرد باد بادیه اضطراب شد
 میخ تا ز کردن چنت خراب شد که در دام نازند و نفس نفوذ شد
 چون گرفتاری کن دید محبت زود تا قلان بیک سبای خوش فکر بود
 قتلان بیک سبای خوش فکر بود حایب و غیره شعرا ای آجا صحبت داشت یک است
 حایب و غیره شعرا ای آجا صحبت داشت یک است تخمین کرد پسند آورد پیش محمد علی به نقل کرد این پیش
 تخمین کرد پسند آورد پیش محمد علی به نقل کرد این پیش مجنون بر یک یاد به غمهای دل شرد
 مجنون بر یک یاد به غمهای دل شرد میسبایی رسید باین فکر در آنجا
 میسبایی رسید باین فکر در آنجا شد سفید از کز چشم بسته شد راه نظر
 شد سفید از کز چشم بسته شد راه نظر رازان میان که قطعه کی کشن آنست
 رازان میان که قطعه کی کشن آنست ز دجله که گدزی آب ناکر باشد

حکم عید صاحب این شو خوش فکر بود
 در انتظارت ای نمودل شکوفه دار چشم سفیدت دود در دیده
 صاحب پیراهن سیه بسیار خوش فکر و معنی است این بیت او آینه
 خیال بلند به بند و قفل و بار و جور عالم همان پیش است بجان زندها چون بر
 فقیرم خوش تیر بوق این معنی نقدی کرده بلکه تیری بر پیشش سانه
 بازرگان با ادب تیری زن فلک وقت کشتن شود بکانش آغوش تو
 محمد صاحب بسیار بطرف نکاله بود خوش اداست
 که بزم میکند درمی پرستی هست مینا که که کیست خوش کمتر در می نازند
 سخن خوش فکر صاحب تلاش بود از دست
 چشم بر آینه بخواران که کی باران شود اینچو اندمستان خانه کویران شود
 از آب زر نخی شیر و به نقشی بود کین را نسب تیشه فراموش
 داغ نمیکشد شد و زخم با کاس اگر کن ازین تجربه مرهم طلبان را
 تیر نمیشیند کرت نیست از روش چرخ کلبه فوق قناعت را بود دردن چرخ
 ساج صاحب سیمین بیت ست و بس دل
 عقده در جمعیت سامان نمی باشد هدف را بود کوهر خند ان کجا

میر سید علی سید تخلص در ولایت بامیر خرم طرح نوشتن اود
 که از مشق میر نتوان گفت زلف کرمای اوست سبزه زاده
 بر فروخته حسن فزینک را خطش لیسینه کرده بر زار کمر
 زدیچر وجودش دو جان نقش بر آب با هستی او هستی با موج سرایت
 معمارانی قلمی دل ما نتوان کرد چندانکه در دیده کند کار خرابست
 نموده می شغفی چهره که فزینک را نیاز باشد کل تکیه داد در کمر
 فتد که جانب صحرانگذا نشوخ کشش کند کلکون پریدنه ای رنگ لاله ابرش را
 بقدر خویش در حرفه هر کس عالمی بهی چون جاب می باشد زدنش را
 خوش آن غنیمت که نیم در آن خویشینا چو کل واکره باشم غنچه بند بایش را
 نیم غافل کند که طبله بخاکم پس از مرگ جواب از دل طبعین میدهم آواز این را
 فزینکی زاده در مضحان دل برده از دستم که نه از تیره بختیها چنان خائش را
 ز بس این روزند ز خود ز شوق گفت کوی صدائی پاکوش آید چو جانان در سخن باشد
 کنارین کی شود سید کف دریا دلالان کنز خائمی چنجه مرغان زخون خویشین باشد
 بصحرایی که باز از طبله کردند خائش را جوامهر سر سر سازند آهوان ریکه انش را
 مرا افکند چشمهای عشق او بصحرایی که از مرگان سیران سبزه با آهوش را

چنان آرام در آغوش آن بخت گیسو را
 که نتواند بخود و نخواهد دید از بار محمل را
 حسن را فکر اگر بپایستد آرزوست
 شوق چیست مازار کردن کند باز دست
 هر کجا کرد و شکاف سخن قیامت شود
 شور محشر کوش بر آواز طبل باز دست
 این صبر است که از عکس کل خاست
 جوهر آینه بر شفق آلوده شود
 سید علی بن خوشنویس فکر سخن نیز میگرد چون تخلص نداشت نامش بجا
 تخلص اعتبار نمود شد
 نقسم سوخته فریاد محوشی دارم
 ناله را در کرد سر سه فروشی دارم
 که از خود رفتی در پیش دارم تا سر کوه
 بیا بلیل آهنگی که میدانی بخش موی
 صغیر یک ششم تا نوه و از می از تو فرست
 من آن سرم که آنکس توئی در هر دارم
 توطن داشته صاحب کربنده و تماشای مغی عالی بوده اما همچو من طالع
 شهرت نداشت
 مجور رفعت اگر چون موی خواهی بخور
 کمن مقراض عمر خویش تن بال در خود را
 تماشا می جهان اهل عدم را در نظر باشد
 توان از خانه تا یک مین حال سیران
 مالدت حیات غفلت نیا فتم
 چون نتا و شراب که در خواب نکند
 میخواهم که دنیا را نظر بر حال من فتم
 که چون طافوس از زینت کرده بر مال من فتم
 خبر زنده دل نیست آهل سه راه

که دل بیان مکر و کتاب سپید
 چو افق لیب بام آفرود صلت
 رسید بر سر ما خن جانی شست ما
 مگر ستاره بختم شرر کاغذ بود
 که تا نوخت مرا از شرم نکر و کند
 مست ساغر کف را بجن تصویرم
 که ز خود بیشتر زبا ده کشیدن رستم
 جدا ز قید آرامی ندارد جان مخروم
 بجشم حلقه زنجیر باشد خواب مخروم
 بهند آمد مرد خوش شمع و خوش کرده روزی در مجلس نواب کج خلق
 حاضر شد نواب سر مود که ملا سر ارباب ما هم فکر می یکیم سوزا می
 شنیده عرض کرد غایت فرمایند مستفید شوم سر مود سفینه
 من بارید بدست گرفته چند غول به سر و پا و چند میت بی حقیقت و با
 ربط بر خوانند سر ارباب بعضی جا دخل کرد و اظلا را ستادی خود نمود و در
 بر آشت زبان بغش و دشنام کشود ملا سر فردا نکرده می شنیده
 بعد از آن برخاسته عرض کرد نواب سلاست این نشر نواب به زلف نظر دار
 در انظار او یک باغی بنظر در آمده ربابی در چشمم نرم رنگ جان بقی سر
 تا دین بهم بر نم این خانه خرابیت هر کان من اندر یک بسیار فروخت
 آخر قد آن نعل که نزد کیت آبت حکیم سر مد مجذوب وضع سر و پا به
 در

بود مذاق نقوف استثنائی تمام داشت گاه گاه فکری باجی
 میکرد در اشکوه خلقت به جهان از راه موصی او را
 میداشت پیش پادشاه تعریف او کرد خلیفه الهی بحایت حان
 استشار برای تفتیش احوال و تحقیق کشف و کرامات او رساند
 خان مذکور آمد او را باز بنجد مست پادشاه رفت نظار احوال

او بدین میت نمود	۹	بر سر مدبر نه کرامات نه تمت
کشفی که ظاهر است در کشف خور	تست	در اوایل جلوس لکیر بسبب الحاد
و عریان بقوای اسلامی بان یقین	سند	سر مد چه طلسم را کرد و اگر دم
در شام در بچه سحر و اگر دم		هر چند که خواب را رسد و اگر دم
دیدیم همه خواب تا نظر و اگر دم		سر مد که ز جام عشق مستش کردند
بالا بردند و یار بستش کردند		میخواست خدا پرستی و یاری
مستش کردند و بت پرستش کردند		هر کس که حقیقتش باورش
او پهن تر از سپهر پناورش		ملاک و یک بر فلک شد احمد
سر مد کوی فلک با حمد و رش		خادم در دیار ملک فکاهی
محمد افضل سر خوش از خانه او این		ساده عالمی است بچند عالم جوان

در بی دولت و دنیا و تلاش منصب و جاه سرگردان بسیار رسیدن
 تبویق الله در شاهجهان آباد کشته عزت اختیار نموده خدمت
 درویشان را سر مایه سعادت ^{رشته} نیت در عالم بهشتی خوشتر از خوشی
 دوزخی نبود تنبلی از گرمی صحبت مرا دولت پیدار و خان داد حق نعم بدل
 کرد کردون دهن محروم از دولت بگرم الهی اکثر عزیزان کامل را که درین
 عصر بودند دریافت و با جمیع خوشخیلان که درین زمان کوس سخنری
 مینوختند صحبت داشت و استفادها نمود اما اعتقاد هیچ کمالی بر خود نداشت
 مگر گاهی بنیاط میگذرد که با صاحب کمالان آمیزش داشته ام هر گاه
 بی نصیب نخواهم بود جمال نشینان از وی کرده باشد اگر چه بیک نیم
 خاک بی نیایم عجب تشنه بزم ریاحتم گفته اند که شناخت عارف و
 شاعر و غیره صاحب کمالان بسیار دشوار است مگر تحقیق شود که با کلام
 کامل صحبت داشته و اخلاط و وزیده قیاس حال نیز از آن غریز کنند
 چنانچه مولوی فرماید ۹۰ گو که نشنا کسی با از کلام
 مگر او را گوشت سازنده ام چند شعر از زاده طبعی طبع ناقص خود
 می نگارم که باری باین وسیله در شمار عزیزان باشد ۹۱

هوشیار را حجاب یار میدانیم
تیر میازد بقتل عاشقان شیرین
چنین کر میگرد ضعف جسم ما توانیم
کجاست دیدۀ جوایبی ره کجاست
تجانه نیست در شب بجران تنب
کجای قهر بدل عادی تو تکرار
مبدول بر زوال در جهان سرخوش
پموده ایم بکده کلفدار ما
آئینه در حسن بود ذره ذره ام
کنم زیان کوارا بل غم اورا
چه گفتگوی که چشم نمیکند با من
نفس را غالب چون بی از کس تن
نظری بر کل شبنم زده افتاد مرا
ز چشم شوخ کردی تیره روز ملاک را
نیت ذوق گفتگو طبع مال اندیش را

۳
بنمودی را زرم به اغیار میدانیم
انقدر هم رحم از لب یار میدانیم
جایی میتوانی آسان کشتی جهانم
و گرنه هر مرزۀ انکشت زهانت را
کز رفت تو خیمه زده جان بلیک
زین فرزداد همچو قطره کوه را
بهر دوست صدف سان محب کوه را
از زرق با جوشانه کده شبت خارا
کشم سبزه آتش خود چون شراره
لوتان بایب سر و بر و تیغ دار در را
از و پیرس که اندر زبان آهوا
راهنم چون تیغ بر دار در بنیان
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا
نجا که سر کشتی شعله آواز بیل را
میکنم چون خامه خود با مال حرف خویش را

نیستم آزاد از قید خطش هر جا رفتم
 عمر چون تصویر مرغ را ز پرش نشد
 شکوه بادشاهت کشتگان ترا
 کوزه دولابش هر دانه اش
 معان را حصص ز باقیست تا روز
 رسته داری از تعلق ساز نقص
 برق چو لایکه بن بر دازین داد گشت
 را کم گشته وحشی مطلب ناکامی را
 غیت شاه چو از فقر که طبل
 تا مرا یکپائی است در طریق باریت
 بهیوده دل ز هر گمان و سوسه گشت
 از خوشه انکور عیان شد که درین باغ
 یکدمه فادر کف بای هوشت
 شریک فلانند فاسان در رنج
 غنچه ترسم بر آه ناز نیم لب کند

چون قدم بایم ز خود جدا کند زنجیر
 هر دو لب چیده و شوق خوشی شد مرا
 خازه تخت روانت کشتگان ترا
 لب که کریه سجده بر تقوای ما
 تشنه آخر تشنه خیزد اگر دریا بخوا
 نغمه تار که گوهر شکست قیمت است
 چشم آه همچو ابر شیر از باران گشت
 بخت من چون چشم آه در سایه گشت
 گویم از پوست کنده کشتول است
 بای دیگر گرد آن از شوق چون بر کار
 از یک قلع باده حساب همه گشت
 شیرازه جمیع دلهار که گشت
 در رنج کوش کار ز نوزن گشته است
 شکست آئینه زخمی بر روی تن گشت
 بر کل در زیر بایش کم ز تخت نشین

و در خط

که چنانش چو عینک در لب

برداشت همین لحظه مرآت

در همه دیوان او یک صریح بر خست

بابی جریح حسن تو بخت میاه

کی حق این ثبات ز حق نمک

زخم دغان پر کله را لقمه است

به پشت نام دو باله اصدای با کرد

سخن هر دو لب یکی باشد

نغمه ام از مار سانی چون کوه در تار

دانه از حیرت چو غریبه در منقار

نه جو کیسر دو صل با پکان خدای

دل از د چون داغ حرام شد بکلی میو

جو شیر نازش بسج و تاب

عصه کونین یکا م شتاب

که بالا نام کر شد صبح در زیر زین

باشد

بود و اعط ز علم باطن اعمی

چشم بجاک من بباب چه نور

از ورق کرده دانه دوران کسی در نیست

از دامن و حال جدانیت و عشق

شیرینی سخن بر عایت مقدم

را حسان به بند رخنه دیوار دوستی

بر آوج جاه غرور و فی دونا کرد

کفر و دین متفق بودت است

ساز بزم غشته بابی رخت از کار

تا نظر بر حسن دایم فتاد از زیر دام

ساز هم در جنگ بول ساز جنگی میشود

ناکبان کیرت کینه دست زدن

رونی بداد او را اضطراب با بود

برق پیش وخت ما با چو لب آلوده

تنزل پیشه کی از تیره و فیه با خون

باشد

زمین و آسمان دیرکشی فرمان کرد
 محالست آنیکه بعد از مرگش از تو برآید
 جان بی روی او آما ده لیون بود
 زرق را روزی در سان مقدار هر تان
 از زو و اهل جان عریان تان در ستاند
 ناله ماصورت بگرفت ببلبل ستاند
 آنچه کم از طاقت ما شد بکشتش خود
 مردم و از حبت و جوی او نیا ستانم
 بکدره محو مان پوسیده دارم زان
 نه بند و در علم صورت تن خط و خال
 چنان بر خواندند نامشاق دیدارش
 بردهن دست گذاردند بکشتن
 ز یک صیل طبعین ریخته در جان برق
 سینه سوزن محبت در چشمم کم بین
 خلعت زرد اسی من شد صفادل

در کف از خدایم در دلا باری

سرت چون کرد درستی جان کو سر کرد
 که کرم خاک کردم کرد امان تو خواهم
 که ناخن کز زب بر ساغر گل در صا آید
 خوشه را چندین شکم داد و هر یک داد
 غنچه چنان کرد که خود را چو کبر ستاند
 تحتوی دل یکی جیح شد کل خستند
 صبر بازند در چشمش تا خال خستند
 میدود چون لیس ز خاک اعصابم نور
 همچو خط سربا پیسم سر سبز خستند
 ز شوخی نقش بر آبست در آینه تماش
 که خط را همچو ظلمت محو سازد نور خاست
 که بکوشش بکند عرض برینا خویش
 که بکوشش بکند عرض برینا خویش
 هر شراری دارد اینجا و بغل سامان برق
 کستم نهان بزم که در صفار دل
 بلکه بکند

بکجه بگذارد ز شرم حسن آن خیار گل	عطر ماند برفش چند چو در کندا گل
زیب خوابان دگر از زور و لعل و دست	بر لبش بس رنگ بانی و گوشه و شمار گل
که شود از زربا با خاک ران چارم	آنکه پیش نه ز کرد بنه در کندا گل
دین و دنیا خورد بر هم نکه ما پداشدیم	از میان این دو کف همچون صد پاشدیم
افغان من خبر دهد از جان خسته ام	بر بال آه نام احوال بسته ام
تا خوف جت و جویس دم زدم	چون دو لب که نین را بر هم زدم
سکوت داد نشا طو درین چشم	سخن نخبه بدل شد و غنچه دره منم
ز بس سحر دگر هر کام در راه فنا دارم	چو برق از گرمی برق رانشن زیر پا دارم
ز بس شرم تو زید رنگ خاموشی بکام	چو شمع کر زبان چینه عرق با کلام
ز آبادی فرازید شور سودا درد ما غم	سودا شهر شک سوده افت و غم
چه پردا عاشق و ارسته ناله افت و دران	که باشد آستین چون غنچه امن و دران
فرازید کاوش غم حسن شور انگیز سودا	که ناخن جلوه ابرو کند بر چشم و دران
مردم از خست به پجای دلم را شاد کن	ایکه میگفت و اموست ف ز م یاد کن
منزله شمت کلوئی عاشقان از ناله است	هر قدر ریخو ای اکنون جور کن بیدار کن
هززه ناله آیه ایل سخت در دل زود	دور شو به صبر از پهلوی ما فریاد کن

هموار ز کس نه بنید آزار
 نتوان گفت دست را گردیدن
 بصحرائی مرا برد احسن بخت
 که از خود رفتن همچون بود یکدن
 کز انت از زکاتش می رود
 ز بار زنگ صبا بکند چون گلایه
 مزاجش تاب شود غوغای کجا
 که جسم می شود از قلقل میاید مانع او
 چه پستی نام از حال چون آغشته
 که بروی نکند خرابی چون لاله دماغ او
 شکار افکن ازین صحرای ناکارده کلودی
 چو دماغ لاله دخن خفته هر چشم آهوی
 شد آب بکس خست از حیاه
 ریزد بکاشک زمرگان مانگاه
 لبر ز ناله گشت ز بس با پای تا سرم
 چون تا بود بیدار زارم صد مانگاه
 ز کرد آب سر بود زانی اهل دنیا را
 بکشتی درین یکقطره است دریا
 کشیدم در چمن آه از غم آن کل با تو
 درون بچشم ببل سوخت چون شمع نفا
 شراب شرم لعن بکس هر دم بکند
 ندانم نیل صبا یا در جلوه طوسی
 چه خواهی که قدم براه حق بگذاری
 به آئینه منبیه در یکسر و هم کز
 خواهی که بگفت دامن او را آری
 از باده مرا فزون شود عقل و شعور
 یک عمر اگر در آفتابش درری
 می رشتی طبع شود در خوشش
 مانع بلده نش طست و سرور
 روغن همه در سپرنج میگرد و نوز

در ابله جان بود قناعت کمتر مادر از دست حوصله طبعش
 بنکر که خور و طفل ز یکستان سیر و ن دست بگیرد سر پستان در
 هر کس که بود ز سیم و زر زینش باشد لبس سرنگا که یزید سرش
 بنکر خوشد جامه زرباف کهن نوزند در آتش ز بیم و ز شش
 سبک و نکل و اسناد فن بود شعوی حبسته دارد دشتنوی در
 مدح شاه عباس مازدانی ایران بسیار بتباس گفتند این
 بیت را شنیده او را بر زبانه صد دور بهر ست در شهر تو میگردم
 من کرد شهر تو از بهر تو میگردم عشقم خبان که خست که موافقم
 عضوی یافتند که خن بگویند دیر فر تو به کردم و شب با خم
 اینها قتم مانند می در بگویند عاشقیدار او آخر عهد جاگیر
 و اوایل جلوسش چهار برشته هند آمده هنگامه سخنوری کرم داشتند
 بر کو و خوشش کو بود در عهد خود گمان بود روزی در مجلس سخنوری
 این مطلع نو در میان آمد به خوشش بکه میرز و شک از دیده کریان
 بسته از خون چون بر پای بهم ترکان فتنه این مطلع قصیده را گفت
 صفت در باد کون مصفا جوهری حسن را پروردگار عشق را پیغمبری

یاران خوشش کردند و در ترانه بستند چون بیع بارک شاد
دین پناه رسید بیدماغ شده زبان تکفیر او گشاده که توفیق
ام انجائیت که جوست آن نبض قرآن ثابت است چنین گفته
از ملک بار آید چون حکم حکم با خراج او صادر شد بوسیدگی از تو بیا
این قطعه گذاشته باد شاه را بر حال خود مهربان ساخت

جهان بیادش بقدر جاه و جلال	نیافرید خدا چون ترا عدل و نظر
بوصف می زود سرزمین این ^{خوش} _{دو صبح}	که گشته در زبان همه صغیر و کبیر
اگر چه لغزشش عام معنیش خاص است	بخاص عام بود سهره بچو بد شیر
خواجه میکش اسرار مولوی جامی	که هست گفته اهد و در انداخته
بوصف می ز صراحی دوباره طفل می	به از چهار قلنس گفته فانی از تکفیر
مرا بکفر چه نسبت بود که بزمی	سخن چنین کند هیچ ناید بنیضیر
مرا جو شاه براند کجا تو زدم رفت	بگاه راندن از کف کجا رود شیر
بر فقیه حاجی محمد فان قدسی ملک الشعرا گفته	
عالم اندازد من را تو جان تنگ قضا است	که سپید از سر آتش تو زنده بر قضا
ساخره کرده که همه حبس سخنان	بپندیند مشهور است شام و طریف طبع

همچو کوی حاضر جواب بوده سچو استاد زمان طالب آملی که
 از امرای بادشاهی بود چنین گفته شد شب
 روز محمد دوم با طالب بی حقیقت نوی درنگ است
 مگر قول پیغمبر آمد بجا که دنیاست مردار طالب است
 ذخیره غلامان بی سبکوید که لفظ مکرر بر قول پیغمبر علیه السلام در
 پس صواب آنکه گفته شود یقین قول پیغمبر باینکه بین قول روزی در
 مجمع شوال شسته بود از نظری شاعر نامی در اینجا حاضر گشت
 بجهت تازه گفته بود برخواند خواه با نظری و خواه به بیان
 من همین شرم تر از تو گویان کردم نیه گفت مثل نه دمی شهر
 که زن نامی ندارد از گویان است همچو مسکی حکیم حاد، چنین بیان کرده
 بر کسیر نویسی از تو عاقل حاجت نبود دوی اساک
 همچو میرزا امیرالسلطان خاغان که در او معطی میگفتند گفته شد
 من همین گویم که امر الله مفعول است خدا فرمود در قرآن که امر الله مفعول
 گویند و تسمیکه را بایات عالیات بکثیر تفسیر تزیین شریف
 در اینجا شالی گفته در سر کار جمع شده بود حکم شد چهارم حضرت ارگوشه

یعنی سرکار علی

تنخواه نمایند برات این نیز شبیه پیش سلام خان دیوان
 رعلی رفته اظهار برارم نمود یا ولان بچو منشش کرده از چگاه
 نظر برانند چنانچه دسارنش از سر رفت و بانگ برداشت که
 نواب سلامت عرضی دارم برای خدا بشنوید چون نزدیک بودند
 گفت غرقی که من در دیوان شما یافته ام شناسید در دیوان
 من خوانند یافت نواب شنیدید و بر براتش دستخط معاف کرد

مرا نیاز و تراناز هر دومی رسید چنانکه زیر و بم ساز هر دومی رسید
 چون غنچه دل دوست جدا شد که مرا مکران بهم چون بد قبا شد که مرا
 پنجه اهل سخا در جانب دست کدا وقت رفتن غنچه و هنگام بر کشش کشت
 مرفعم دار طرب تازه دماغی بود خانه آتش زده محتاج چراغی بود
 ساده لوحی که میگه زه دلم شنید اگرد آنقدر رنق ستم کرد که خط پیدا کرد
 تو از نگین من در حیرت نه ایمانی نه غریز بدان مانند که هم رسم است تصویر
 اگر کیو بر افتا مولد ملک تربی و اگر خسار بجای شب تا در سحر بجی
 فو بمکران دان آن خاک که از وی بوی یار آمد شناسم بوی تر را اگر در ملک تربی
 خورم ز دوست خون باب را تنها چنانکه یکش مفلس شراب را تنها

کوی بروی تو که بسوی کل نکر م کند معابد کس چون کنایتها
 چو عندلیب بخواند که خنده کل تبسم تو بود انتخاب خنده کل
 جفا نکر که بدیوان عشق میطلبند ز آب دیده ببلبل خنده کل
 یک ابر بر نیامده با چشم ترک ما یک لاله سر نکرده بدخ جگر ما
 کل خنده ای نقد ز کند زور و لب که تو ببل ناله این بهشتام و سر که ما
 عشق ما جستن در هر جا هر صورت است حلقه کرد و طوق قمری کردند در چاک
 شهید حسرت آغوش ای نازک بدنم بجای بسوی سرور ما تم نبی بکن
 شادمان از سلاطین زاده ای قوم گهر است ملک این مابین چناب
 حسن ابدال است منصب ترک داده در وطن کوشه از ذرا اختیار کرده
 طبع درست داشت دیوانی ترتیب داده اما انچه در سخنان اندی
 مشهور است این بیت است ۹ شاخ شکسته کل نه یک نفعی
 هر جا شکست خورد کل آفتاب داد روزی شیخ عبدالغفر عزت
 بیش فقیر نقل کرد که باد شاه عالم کیر امر فرار من پرسید که شادمان سوا این
 بیت شعری دیگر خوب دارد بنده عرض کرد یک بیت دیگر نیز گفته
 چیه و تلاشی است ۱۰ خرمن کس در کنار سلاطین و ذکار

سندی بوی بخزند که زین بسته است فقیر گفت بادشاه عالمگیر سوخت
جهانگیر شاه نبود و الا سید نیر که کار تا یکی یکسید چه طور رعیت
نویسد و بجز باز بجنوب بادشاهان خواندن تأمل کرد و گفت که فلانی را
میکوی خطائی عظیم بود شسته از وی غیر ازین یک میت بکوش بگذرد
ای شیر عشق و کفر قید تقدیرم جو شیر از دو طرف میکشند ز بخرم
درین عصریه محمد زینش رخصت در ایران هنگامه سخنوری را گرم دارد
شعر عارفانه یکوید از دست باید نوکلی چون غنچه شب و آفتاب نشستم
سحر چون حبیب مبرم جان خود را نهاد فقیر سرخوش ازین قبیل بی رسد
دست دادم من معشوق زدم دوشم دامن خود بکنم بود چو بیدار شدم
شرف الدین سید ازین حکیم میتی بار سیده
هیزت نظر نکرده چشم کشاید شور چون صدای گیت کلاه گیت
شرف سیریزی از وی این رباعی باید کارست رباعی
پوشیدن چشم من بدین ماند بر پای شستم بر فتن ماند
پاندهم هیچ مانده ام بر راه چون حرف که بزبان اکن ماند
شعبان و دیت بنظر آمده خوشتر گشت رباعی
بست

بست ز خنده تک بر جرات جان بخت بخت من کی با زلب نیکان بخت
 زمانه دفتر او حاف حسن یوسف را ز شرم حسن تو بر ده بچاه کنعان بخت
 شوکت بخاری بسیار صاحب تلاش و خوش خیال بود معنی ما
 تازه و نازک می بندد دیوانش در ایران شهرت دارد
 همچو کدم به کدم زاده سوختی بنم نان ته کردی خود را بکمر می بنم
 از بهر قطع کردن نخل حیات تو چون آرد و نفس اندر کن گشت
 شهادت نامه ماقاعد دیگر نمیخواهد بر دو مکتوب با چون دم تیغ تو بر کرد
 خطی که بیاقوت تو نظاره نیست کردیت که از آمدن خنده بلند است
 خانه ما کم از خاکه نیست چشم غفا چون غوغا خلوت است
 دور از چشم تو کنایه دل از لبتان مرا مینماید کیش بر تیر تر کردن مرا
 از بخارم که باد سر سبز خیزد بعد کرب بسکه دارد در دوش جنم تو سر کردن مرا
 غبار زنگ عاشق کرد و ز بخت سیکل مل طلائع و غفران را بر جبهه دهم محک باشد
 در شهر فنا با خاک یکسان بود از بستی به داخل شدن چون شمع دند میرم قد دارد
 سواد هند را میخانه همیشه میدانم صفائی با بی سیر از می تشبیه میدانم
 در از یکا مکی شوخی بر می آشنایند که از دولت بنام دید و آهوا بخانند

نیت از حیرت نلزد دید از بوم چشم
 نیم اشکم خوروا چشمه سیرود
 اما دفعه فاکند ز نعل قبول
 دست ردد رخشه سپری حیات
 فزون گشت از نوا خط فزونی جاندار
 صف این مورد میل سر شد چشمه نیا
 نیز بر موج عسل سینه سیرین در ملک اصفی ان کوس رستی خست
 در تمام عالم شهرت اشعار کو هر عیار خویش انداخته از زمانیکه زبان سخن
 آشناسه چنین معنی باب خوش خیال بلند فکر بر روی مرصعه
 در حین حیات دیوانه فحش مشهور و اشعارش عالمگیر بود و خود را در
 و غیره بادشاهان در نامه های خود از دالی ایران در خواست دیوان او
 و شاه برسم تکلیف و ادا یابی فرستاد و در عهد شاه جهان بهند آمده چندی
 با ظفر خان در کابل بوده همراه او تا و کن سیر کرده باز با صفهان رفت
 با نواب جعفر خان نیز دوستی داشت از ولایت این بیت نواب نوشت
 و در دست از بخشش یاد کردن هست آ ورنه هر نعلی بای خود غم می افکند
 نواب پنجاه و دو پهلوان این بیت بوی فرستاد قدرت سخن آفرینش
 حدت هیچ بکدی داشت که روزی را قسم که یکی از شاکردان او بود مصرعی مهمل که
 از شنیده بی می بی است طلب کن صایب بر به پیش مصرع رسانده مصرع حق
 نزل

ز دل خالی از اندیشه طلب کن : وقت بی پایان در راه میگذشت
 سگی نشسته دید حالت سکانت که در وقت ایستادن
 سر نمکون و هنگام نشستن سر بلندی باشد مصرعی بر زبان راند سگ نشسته
 ز ایستاده فسر آفرست بعد از آن بی تا مل بیش مصنوع رساند مصرع
 شود که گوشه نشینی فزون رعوت نقش و بیش مصرعی مطلع با باغی قنطر
 کرد که سخن جوی سخن بجان کردید باغچه به بیت صبحم بالان بگلست چمن رفت
 نهادم روی بروی کل قرار خوش رفتن نهچنین کارستانها در سخن بیدار کرد
 استاد است در است - مانند ناله دل در دوشه مارا
 بنک سرشته شیشه مارا درق کردند پروازنا طند و قمر عالم
 بچشم انتظار افتاد و در آن پریدنها بروی خافلان جان خنده سحر
 از رود نیل کوچ بفرعون دانست دایغ فزندی کند فزندی دیگر را غریز
 تنگتر کرد و ز مجنون در بغل صحرایا چون قلم شد تکبیر من از سیر زده ای جان
 نیت جز میشت باطن و تنگاه خندم روی کردان نشود و حال از دشمن پیش
 آخر آمینه ببالین نفسی آید بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار
 از غبار خط بد و عارضت حیران شدم طاعت کند سر شک ندانست کنه

بارش بغیه یکنه ابر سیاه
محل ساه از کهن دلی کدیان رو
بجایی که دجخل خیزد در دامن صبحم
عجب خیلی بزیادی که قاف می آید
هم مگر آئینه سازند از دلان چون منکاه
بخار خط مکرر یادت کف از آن
آئینه کی برسم خورده ز راستی نشانی
که این بخار بدامان باز برکت
که شد کرد یتیمی با اینکند گوش
که بیرون آردند از خانه آئینه برود
که ز بوی کبابفت به فکر زخم نجش
از برائی تیر آه ما کمانی میشود
بدی چون رسد سیلاب آغاز بخواب
هنوز می پرواز شوق چشم کو کسبها
میرسد دست بوی کمر یار مرا

ز نیت خود ست دولت کبر داران
زین کان نمک گردیده ز رشودم
تا بنی تمام از خم شراب می آید
نیت هر آینه از تاب زج کاکه
تو و دلجوی عاشق زهی آید باطل
بنا عفو از بر صین نسا ز جرم ما
بخشم کم عکر جسم خاک بان با
نه خط است این نمایان از طرف خاک
تماشا جمال خود چنان برود ز شمش
زشت صاف از دل بگذرد کرم انجان
هر که اینم سری دارد بپای یار بخش
طلب کار خدا را منزل از ره دور باشد
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
بر کف دست اگر موسی برون می آید
باک طینت را کجاست در انور شدن

هیچ حیثیت خاک نگذاشتند
 عجب اشعار و لب زدند
 عاقلگیر بسیار در دنا کجا نوشتند
 آید روزی در مجلس میرزا خوشن
 نشست بودم سوداگری از ولایت آمده
 ظن هر ساعت که صاحب
 فوت کرد میرزا غره دیگر که در اینجا حاضر بودند
 فوسها خوردند
 فقیر گفت صاحب وفات یافت تاریخ رحلتش بی گم
 می شود میرزا حساب کرد درست برآمد
 فرمود مگر بستر فکری کرده
 بودی گفتم دو سال پیش ازین تاریخ فوت حکیم صاحب را صاحب
 وفات یافت یافته بودم در عاویا تفاوت دو سال دیدم
 الفور گفتم بهر دو تخمین کرد کومیندم
 رحلتش در باغچه پروریا حسین بر کن
 رود واقعت صاحب بخندد اینجا رسیده این بیت نوشت
 ای صبا آهسته با بر کهای غنچه نه
 با سبانه کلاه صایا با خواجیه
 میرصدی در زمان شاه جهان بهندوستان آمده
 غلغله این مطلع که
 نوکر خواهد شد در سخنوران پای تخت
 انداخت بر سر دروازه بیگم جا
 روزی بیگم بر عاری فیل سوار ازان دروازه
 برای سیر باغ صاحب
 آباد گذشت از مالای بام بیانک
 بلند بر خواند

برقع برنج افکنده بر دما برایش تا نکبت کل نجات آید بدش
 بیکم شنیده خوشوقت شد با بقدر رو به بد غایت فرود
 دیوان ز کین و اشعار پر مضامین در دوا ساد فن و کامل سخن
 بود که میند روزی بر لب جوئی پایداران صاحب سخن
 نشسته بود تماشای مایان میکرد این مطلع از طبعش سرور
 ازین خود کام یارین ز کلفت دیگر که بهر صید مانی خشک سینه خواهد
 قضا را مای حبت دردانشش افتاد آنرا صد این شعرا نکاشته بشکون
 نیک برداشت فقیر - نوشتن نیز مطلعی در جوابش رسانده
 ازین بی رحم صیادان رمانی کی شود ما که آتش نیز نند از بهر کیخسرو
 این نیز مقبول طایع گشت مکرنا من خلف شیخ سپه سالار عالمگیر شاه
 بیکدست خلعت این منتظر فضل الهی را قلی بخشید حسن مطلعش را نیز
 جواب گفتم ۱۰۰
 براه انتظارش گذراندن چه خواهد
 راحه چشمی دایم چو ز کس بس بود ما
 بسز خوش از اسباب خبری که نکش
 هاست و تکی دایم هم چو ز کس بس بود ما
 من اشعار صیدی ۱۰۰
 از باغ رفتی و دل بیل نهاده رخت
 کل را شر ز کب تمام از باله رخت

میتو ببل میکند و بنا که آنک مرا
 بوی کل تعلیم میکند مید هرگز مرا
 در غبار دل موسها را نهان کردیم با
 در حیات خویش بودیم آرزو مار کجا
 سرگشتگی بطالع من باب کرده اند
 یکی بیباغ من و کد اب کرده اند
 عجب دارم از طالع ساغر خود
 که در ساختن نیز کرده باشد
 سوخت اشک شعله شمع که در راه طلب
 از نظر ما کرد بهمان جا بیرون
 کما لغی فکر که من دیار چون چشم
 همسایه ایم و خانه هم را ندیده ایم
 کشته ناز تو دارم نیدانه جبت
 گنجش کنی آسودگی از خاک بود
 ز بسکه حسن تو هر ذره را بر نمی خور
 در جهان بود ازین پیشتر عالمی کون
 غنیمت خرقه جانی در نماندیده اند خود
 در بزم او مجال نشستن نیافتم
 هر کس اینست که کشیدیم جام را نه
 مرا شرم محبت بیکه دور از بزم او دار
 سخن کرد بر کوید بمن به جام می کردند
 بعد مرگ افغان و خیزان در هوا کی بود
 حکیم کاظم که خود را مسیح البسیان میگرفت صاحب تخلص داشت اکثر شعرا
 مولوی رد می میگفت دیوانی و خیم برادر طب و یاس ترقیب داده بر پشت میوز

دیوان تصویر خود نقش کنیده صورت و منقح حلیش را در
 عالم جلوه میدادش نوپای مقدود دارد هر یکی را نام خوشی نموده
 آینه خانه و پرچانه و ملاحت احمدی و مباحث یوسفی حکمهای
 جمیع کلیات را با نفاس سیحی و سوم ساخته بر طبع داستادی خود منور بود
 غایت بر خود غلظتی اکثر شریوح و بهمنه یکفت و از مردم چشم تخمین
 میداشت از روی میرصدیدی بدیشش آمد و در خانه بکاری مغولی بود ساعتی
 نشست دیوانی بر محل مثل مصحف بتعظیم تمام نهاده بود بکشودنهای کرد
 برخاست و رفت حکیم چون برآمد شنید که میرصدیدی آمده بود بسیار مان
 گفت که چرا گفتی تا بر آمدن مطالعه دیوان محفوظ باشند باین تقصیر خد که گاه
 بچاره نزد این ماجرا میرصدیدی رسیده روزی در دوازدهم دو بار نشاند حکیم
 خواهی کرد که جز انتظار من نماندیده زود برخاستند باری دیوان من اینجا بود بنظر گشته
 باعث خط میشد میر گفت دوسه صفحه دیدم اما عجب انصاف است که شونها گشته
 و صله میر سامان بیاید این چند ازوست
 قدح کج کرده اشکی زان بت بمان دارم
 کل ابری نمکان یاد کار زان چمن دارم
 بی آه و حوا هوید و در این دگر من دلم
 غافل آمد در بر من انشوخ بی پرواست
 میطلد

می‌پزند در سینه دل ترجمه خبر ازین کند
در کلبستان بار بار چشم ترا می‌بایم ^{۱۳}
بر کج کل نو دشمناسم گوشه دانا ^{۱۴}
با خود دوست ندیدیم کسی را هرگز
که دعا کرد بدام تو گرفتار شدیم
بر لاله خطی سیدگان بنبل است
کل را بکلا ثبت کمین صفی است
شماره انگشت نود و نه کو است
ما را انجمنای خویش تن را هست
در خلعت تن نور ششما هست
چشمک زدن ساره پیر نیست
پوشی اگر اطلس و اگر باشی عور
دورده غیرین ببا هست
کواکبه ز نزدیک به بیند یا دور
سرم از که کنی درین حصار نیلی
در خانه تاریک چه بیند چه کور
اقا محمد صادق دانشمند خانه
فاضل کمالی بود که کاهن فکر سخن هم
یک دو سانه نامه دارد این است
از تو ترجمه می‌آید مر ابریل آن بوستان
کز ترا کتای کل فریاد نتوانست کرد
جسود یکیت از تو بنظر در آمده
غیرم افزون شود چون دیگران بریند بر عالم
بلی دریا فرون میکرد و از باران و طغیان
صاست سوداگر در زمان عالمگیر شاه
بهند آمده دیوانی محقر فکر خود دارد این دو بیت از دست
شکستن غنچه موافق بدو را میکند
همان بهتر که دست بی‌کرم در شمع باشد

ما را نکه چشم تو از چشم تو خواسته
 بادام صفائی کل با دادم ندارد
 میرضیائی و ملوی خوشش اندیشه بود یکد و صحبت در اوایل جلوس
 عالمگیری او را دیده ایم الله
 چشم بهرم اما بجای خوشش
 عاقبت همه کوزه قدم تنها کرد
 خالی از آسب نبود سینه او در جام
 پیشستان هیچ فوق ازین و با دادم
 کمال و خوش خیال بود اشرار عالمگیر دارد میز را سب و غیره سخن
 سنان او را با ستادی قبول دارند این مطلع او در خاص و عام شهودست
 بتن بویا کند کلهای تصویر نهالی را
 بپا بیدار سازد خنکان نقش قالی را
 برای این صرخه ششانه فکر کرد پس مصرع
 ز عاز حنیت بر بهار متهاست
 که کلجست تو از شاخ تازه ترانه
 جسم از غم فر بهم زار است
 یک کلمه دو جابه دار است
 شاید بخلط یار زین دست بویید
 کریم کن ای چشم بنزدیکی آنکو
 هر شکسته بسیند زوم نقش تو گرفت
 آنهم صنم از بهر پستیدن من شد
 گرمی عجب زخمتو نبود که در جهان
 کرمی عجب زخمتو نبود که در جهان

هر آتشی که مرد بخون و جان بپزد
 خوشتم تا سینه بخراشتم با خنجرم ^{۴۲}
 در میان چپه ام مانند سودر شانه اند
 لب از گفتن جهان بستم که گویی
 دمان پر چهره زخمی بود به شد
 شد ز نظر کیان خانه های خراب
 مه من با تو که فرمود که بر بام بر آ
 جامی صاحب بی موی و سر
 بود فکر با حق میکرد
 ایل سفری از بچان دوان کن
 از شهر که ز رخه در کردون کن
 در خانه تاریک ازین بیل خواب
 بشکر که چه وقت سری چون
 در خواب که جهان من نشید ای
 چشمی بکشد ام از سر بنیای
 دیدم که درو نبود بیدار کسی
 من نیز خواب دفتم از تنهای
 تا خورشید خوشش فکشی
 طبیعت بود پیتر در انشا برداری اوقات بر سر سیر و در تعویف
 کسمیر راه آن رساله نوشته در پنج داد سخنوری دهه اشعارش نیز خالی از
 معانی نیست از دست
 خوش آن ساعت که نرم آراشی و تجلی
 خط بست لب چشم قدم را که در بارگاه
 میان می نیم و چیزی چشم در نمی آید
 بدان ماند که در آئینه باشد سایه بوی
 آبرو می رود از دست آباد و مد غیر
 چون جاذبه جانبی کاشانه بند
 میرزا نظام الدین احمد طابع تخلص

از مستقدان زمانه است و در جمیع علوم و فنون یکانه از پیش روی
 همدانی دارد و همتش بطن شاعری سرزد نمی آرد از تحقیق تصوف بر
 جایشی دارد و فقیر را در خدمت او اتحاد و اخلاص تمام و بی باغی فقیر کوره
 این مدعاست ۹ تو صوفی عارف و صاحب یکنی ۱۰
 تو یادگار کامل و تو حق آئینی من مخلص تو بجان و تو شفیق من
 من بنده چو سر تو نظام الدینی دل پر کمالات پر یان حبکنم
 کافیت مرا باده عرفان بکنم میزبان نظام دین احمد همدان
 من سرخوش بچاره یکی ان بکنم میرا قطب الدین مایل را در کلام
 بشی از راه استبها گفت اینان خودی وقت سلطان نظام الدین شدن
 دارند و پرخا هرست که شما درجه کمال سر و درید که هم وقت که ایشان نظام الدین
 اولی خوانند بود مرا خسر و شدن چه قدر بعید است قصیده در لغت
 کشف بود چون باین بیت رسید ۹ فخر دارم بر خنید و شنبلی و بر بازی به
 از عجب است تا مرا کشته نظام الدین خطا محمد انصاف و واقف تخلص حاضر بود
 اهل از عجب است بر آید بعد از ان فخر بر با کان کنند در موسم خیزه سوده
 شیرین میوستان دین با من شسته ام از خور زان می خوش میسر ایم

چوین جان شیرین شدت سرکایم در شکرش خواستم زبان بکشیم ^{۳۴}
 چسبیده شیرینی آن لب ایم مرزای حلاوت پنج منخ در جوی آب
 ای در دل اهل ذوق و وجدان جایت عباد خلاص خلعت میرزایت
 از بس که بقلب خواستی داری دست چون اهل زمانه و انشد بهایت
 روزی این بیت حافظ شیراز که در نغمه میخوانند طبع کردیم - ۹
 مرزع بنز فلک دیدم و داس منو یادم از کشته خویش آمد و هنگام
 تخم و کیک کف آریم و بکاریم ز تو کایچه کشتیم ز بخت نتوان کرد درو
 سز تو شکر و کس اینا بکنده خرم از کدهم من ناکاشته تخم خجلم وقت درو
 طبع با شدت در پنج دوای حاصل اینم آنچه ناکاشته مفت تو هنگام درو
 جدا از هستی خود شو که هنر کصفا کردی اگر قالب هستی از خود کنی ماه سما کردی
 قناعت عالمی دارد و خدارا با بد کنش ز طفلی رم نمودی کسبستی تا کجا کردی
 بخیر زیشی عالم بر آور نام چون طالع دلی را که بدست آری بجا نت دل را کردی
 بر سر سورش میا در خاطر بر سوره را نیست آسان دست کردن خانه خور
 وقت ببری بی مذاق تلخ نتوان بدتن کی تواند در دست بی گافخل کسی کا فورا
 از غلط اندازی دوران متواین که شخص می شمارد اختر تابان چون دور را

هیچ دل از تیغ رومی را نیست آبد جویان به ضبط خویش نیست
 کثرت بگر در گفت میداد عشت دنیا گاهی میسر نیست
 لطف دشنام تو تنگین دل بدوست آتش آداب چه گرم و چه خنک طبع نیست
 ملاطوری در دکن علم خوشنمایی افزاخته در نظم و نسب میفراشت
 نورس جوان خلیل و کلزار ابراهیم بنام عادل ابراهیم شاه بسیار خوب
 نوشته و در ساقه نامه که بنام برهان نظام الملک گفته و از سخنوری داده
 همت خان بسوق این خکمه قرار داده قریب صد و بیست ساقه
 نامه های سخن سبزان تازه کو جمع کرده کلام آنچو کس آن رسیده مکر ساقه
 نامه فقیر سر خوشش باری پهلوی آن زد و قتی که پیشتر نظام شاه در آنجا
 فرستاده با وجود نا آشنایی سخن چند زنجیر فیله بازار نقد و جنس بسیار
 در قهوه خانه نشسته تنها کو میکشید ز ساقه و قبض الوصول خود مستند قلم را
 بر بایره کاغذ برنگاشت که تسلیم کردند و تسلیم کردم فقیر نیز بنام شاه لکیر
 درست کرد که کس بخورد اگر چه نشنیده و اگر می شنید عطا هم معلوم اما لایق
 حق نمک نمود یکجندی از وجه کتابت قوت بهم میرساند کتاب نوشته
 العفار الی آفره حد کثرت نوشته و فروخته از دوست

چشم را پرده خود کرده بدیدن نفتم
 بنده در گوش نهادم شنیدن نفتم
 سجده در پیمایم بود تمامی چنین
 کرد پیری مدد انیک بنجیدن نفتم
 از دم تیغ مکرر تن بطبیدن نفتم
 سر سرخسرت کشیم دیده بدیدن نفتم
 بنده کشیم تیغ و ترنج آوریم
 یوسف یعقوب را گفت بر میلانم
 چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند
 بردشنامی شبهای تار سو کند
 ذوق جنبش بر تماشای کل رخا داشت
 گری پرده زود اینده با خود کار داشت
 دل از نور محبت در غدار افتاده ام
 لاله زار دیگران در شعله زار افتاده ام
 سر طبعی سیکم دعوی گواه کسیت
 از غریز انم دیدم انیک هزار افتاده ام
 بیک تشنگی خضر دلم میوزد
 که ز سر پسته تیغی دم آبی کشید
 بجز میکند از خاک چکر نوختگان
 دست هر دن کند نعلد انیکری
 سر نه ای از سقمان زمانه ست در قصیده کوئی و غزل پرواز می کند
 اشعارش نسبت اشتوار ایراد نیافت بهمین بیت که خوشگامان
 ناصر علی بود اکتفا نموده شمه از حالش رقمی گشت
 من ازین حد که انما یجوز لذت یابم که با نماند آن جبر و ثباتم دادند
 در مداحی میر ابو الفتح کیلانی و خانجانیان سپه لار زرد یافت دبی

و شش ساکنی در سینه تن و شعون و تعانی در لاهور گذشت

همانجا مدفون گشت استاد البسرا رئیس یافته انعامیت

اعتقاد که بجای شاه اولیا علی رضی الله عنه طغی صلوات الله

علیهما و السلام در است و بسوق خاک مرقد آن سرور و لیا

این بیت بعد استیاق گفته بود بیت قصیده ۴ بکاوش

مژده از کور تا نجف بروم اگر بکنم سلام کنی و کربت

آخر میر صفایان لاشش او را بعد از سی سال نجف رسانید ماز و نقی

مسدود تاریخ یافت

یکانه که هر دریای مغفوت عظمی

که آسمان بی پرورش صفا

شکست بر صف دلای نجف آمد

بکاوش مژده از کور تا نجف بروم

که عمرم از تو چو در موضع تلف آمد

نکنده تیر دعائی و برهوف آمد

بکاوش مژده از هند تا نجف آمد

عزمم از تن است دهان سستی

و ز دست که دوست نقد کونین کف

آخر بچه مایه بار بر بستی تو

جویای متاع است و تهدیستی تو

ابرو می زند وستان میان ناصر علی از راهل هند سخنور طبع
 خیال معنی باب ذی است و با کمال همچو او بر نجا شده زیار ان قدیم
 فقیر بود از خورد سالی کجا با هم شوق سخن میکردیم صحبت میدادیم
 این بیت رنجه حال است طالع شهرت رسوائی مجنون پیش
 در نه طشت من داور دوز یکبارم بقدر استعداد خود در نه دستان
 و شکا هی نیافت در زمان فیض واقع نشد و الا اینچنین ساعر
 نازک خیال می باید که ملک العصر با این رباعی فقیر در توفیق او شاه
 حال دوست در ملک سخن بود جهانگیر علی
 در مشرب دل ولی علی عیسی با بسو علی نیرسد شوکی
 زان نکه خط کس بخل میر علی آخر عمر با باره مجذوبی در درار
 اختلافه بدعوی قطیبت اقامت و زریده خون ساخته بهم
 رسانید دم از دوستی بو علی قلندر میر و ششم یومضان سنه
 یکم هزار و یکصد و هشت در گذشت فقیر تا ریش نایه قطع تاریخ
 دایم چو توبه بسوی معنی بود دل کنده از صوره تکه هستی رفت

شرحش ز خود سال داشت نرسید گفت آه عالم معنی رفت
 در آوازل منق روزی فقیر با وی گفت که بعضی اغره میگویند که سوده
 اشعار طماندیم بدست ناصر علی افتاده اشعار آزا با هم خود بخواند
 گفت استخوان شاعر طرح غزل است بیا نید طرح غزل کنیم این
 غزل در پیش بود البیتاده است آفتاب بیتاده است
 اول فقر اسپ در میدان تاخت و این مطلع بدیده گفت
 تن ز شکم تا بکودن غرق آفتابیتاده سر روی تن عیان همچون ^{البتاده} ^{البتاده}
 ناصر علی حسن مطلع رساند و جواب در عیان باین عبارت داد نمود
 اهل ایت را با تلمیه باز وی کس خیمه افلاک بچو طاب البیتاده
 روزی بفقیر گفت در تمام عمر به ازین شعر گفت ام خبر کی بمن داده اند
 همین بیت با اعتقاد خود به از شعرای خود میدانم
 تو چون شاعری درو تکلف نه نمایاند بقدر بحر باشد وحت اغزل حلها
 فقیر گفت قریب با نیمی بی دارم اما داخل انتخاب خود نموده ام
 عشق نجده انبساط دل غم بدم همچو به باله بقدر داده بر خود سازم
 ۲۱

هرگاه در دیوان خود نظری میکنم اینقدر معنیهای تازه و بلند
 می یابم که شعراى دیگر برای یکمصرع چنین عاقرند نمیابند
 اما بچکس خریدار نیست بلکه بکوشه چشم نمی نگرند
 یوسفی در پرده بودم کس فریادش خویش را بفروخته با خویش سوداگر
 اگر چه اشعار سیان ناصر علی از انجاست تقنی ملت با اعتقاد
 فقیر هر چه گفته نوشته این چند شو خوش کرده میر من است
 دهم از دل هر ذره نمایان کردند آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
 جاوه راه محبت بودم نمیست نفس سوخته بود که جهان کردند
 یکسهر چشم خوش نمایان خوش راه است آنجا که سرمه کردند جلوه گاه است
 محفل که حریفان بیاد حق مستند نفس زدی و چو آئینه بر تو در استند
 تو بای نفس با بسین دست ردا پیچید ویر رسیدی در منزل استند
 عرق شد بر تو شمع از خجالت چشمت این بهر محفل که باشی خوشه ناکت استند
 شکر لب بندى طوطی یاد کمین دراز که چون اساعیل لرزید سیرى بود استند
 هوای از خود سپرد مرا امروز جو برق جسته ام ند خودی کنش جویش

جفا جوئی که صحرار برقص آوردن خورشید
 ز سیدیا رخون مانید تا سیمین است
 در دودی که تیره شبم جلوه نمود
 نور هزار شمع زبان غزال داشت
 روشنی که نمی در ظلمت گانم
 هست خالی چهره زکی جزایع خانم
 اگر آن مهلال از رویان نشسته باشد
 نه نوب چشم مردم مرده نشسته باشد
 چنان تقریر حال دل کنم به چشمتی
 که کرد شمع خاموش از کافه سره شمش
 دم خود کان تجرید جایی که برق آزند
 باد رخاقت نازک بخوبی استن
 جیح سبلی خورده طوفان استغای است
 در غبار لب منو نقل لب پای است
 بجز من کسوت دیگر پوشیده آفتاب
 زور و نویس در آید چون اهرام
 یکی نه بچو در دوحاف می در شلم
 ز بس لرزید چرخ سیه زک از اضطراب
 است در دیش از نعم شدن کمتر شود
 از چکیدن بار ماهد قطره جان کوه شود
 بایای خورشید با کناران ز یک است
 که چون زکس لعل دیده عالی کرده جایت
 مسکونی در زمین یوسف زینا سبیل ز کین بطر تازه گفته
 بدینا و بقعی در سینه نه
 مرد پیری از یاران قدیم او که ناسل بودن باعث ریش خندی است
 چو برق از زرد و جانب میگزیند
 در مطلع

در مطلع این مثنوی قصه کرده پیش فقیر خوانده فقیر آنچه در جواب
 گفته بنظم آورده علی آن مپسوی خوشحیالان
 چو شد در مثنوی گلشن در شان رسانده بایه معنی بمولج
 بود این مطلع آرزو دره التاج الهی ذره دردی بجان ریز
 سر در پنبه زاری استخوان ریز در نیمطلع نمودار احمقها
 یک از پیران جاهل دخل بی که با بند پنبه نرم در استخوان سخت
 کجا این نرم را نسبت بآن سخت تغیر حروف چند از الفور
 درستش کرد در رسم خود اینطور الهی ذره دردی بتن ریز
 سر در پنبه زار موی من ریز من این خوف از زبان من چون شنیدم
 چو کل خنذیده بر روی بگفتم چرا این حاجت از حق خواهی بای
 توانم کرد من هم اینقدر کار که منت خس آبش بر من فروزم
 هم موی سر در لایت بوزم شرای انیکه در شعل بند
 کند انیکونه دخل با پسندی مناسب تر دین هنگامه افتاد
 بر اهل سخن این بیت استاد چرا غی را که ایند بر من فروزد

هر انکوتف زند ریش بسوزد حکیم میرزا محمد عالی تخلص در فضایل
 و کلمات از مستقدان زمانه است در انواع فنون شعر و ادب و
 محمود اقران دیوان زکین و نشات پرمفاسین داردش آنهاست
 بادشاه عالم باور بفضاحت و بلاغت تمام میبخشارد
 عبت از قربت کان دل نور شود دیدن کوه ندانسته که از دور شود
 بی کمال از به صحبت جو خودی بخوابد چون ز رخت که در هدم می شود
 دل شکاران بکنند تو کار شده خود فروشان همه پیش تو خیز شده
 چون قادر است رخ خا تو در هر جود خستگان عدم از غفلت بیدار شده
 عزت ردیف خجک که یک بیت از آن ایراد میساید
 هر یک از اخراجش میکند دل را بخت میگوید صد افکن از بر سر نخیر خجک
 از دکن بعد از این بعد القادر خان دیوان جو تات شاه جهان آباد نوشته
 بود خان خوالیه خود طرح نموده بقصیر تکلیف نمود فقیر گفت و دیگر هیچ
 در در اختلافه نماید که طبع آزمائی نمیکرد هنوز شکا میخواست بکشور
 کرم بود که خبر فوت شدن عالمگیر بادشاه رسید طرفه هر جسمی در عالم بد

اعظم شاه با اردوی ظفر قرین از دکن روانه شد و شاه عالم بهادر از
 کابل راهی گشت در نواحی اکبر آباد جنگ عظیم واقع شد و اعظم شاه
 بادوسپر و جندی خوانین عمده و جمعی کثیر از شیر و تفنگ گشته شدند
 چنانچه فقیر در تفصیل این جنگ در ظفر نامه شاه عالم بهادر منظم آورده
 و ادعای تلکاش داده قطعه در تعریف جنگ خاصه چنین گفته است
 بزک تن فیل و دندان او بگویم چه مرثیست ای راز جو
 ظفر بانی دولت بادشاه در ازشت در شب و دست دعا
 در آن غزل بدین دوسه بیت فقیر و یکسیت میسر از جودت خوب
 بود نکاشته آید خشک زاهد بر بنی آید بیت اشک
 تیغ جو مین کی تواند کرد با سیمه جنگ عشق در دل خانه کرد و عقل بر فغان
 بر سر جامیکند همایه بر تعمیر جنگ گرمی مردانگی از سر و طبعان کم طلب
 چشم نتوان دانستن از مردم کشمیر جنگ کرد با ابر کستم چون تیر باشد فرو
 ترکش او شد چون خاک کرد با سیمه جنگ غصه ی مناسوری صاحب
 منفی بوده در هند نیامده غزل سلسله بند از دشواریست و ازین بیت

ارزان غنای است کفت جسم لاغر من از غضب خوارم
 گفتش من سوختم در آب گشت سوا می این کیست بر جبه اش
 از زبان میر بزرگ شنیده ام و میر نیز در جوابش گفته هر دو نکستی از دیک بود در له و نشان دور داده اند
 ناخن زدم بسینه و بر شکم خود کوش برایشان نکند ز دور داده اند
 ز دیکست که گفته ناخن نشین ات غصه دیوان میوات لا هور نیز خوشش مکرست از پوست
 در غنای تازه از ناخن کشیدن کل کرد و کشت او بکل جیدن نایه کشتم کل کرد و کشت
 این مطلع کافیست دیگر ندانم خواست ناخن مار را دل ناسا میداند
 میگردم بی دم کرده آهوی که در دانه خود سایه صیاد میداند
 شیخ عبدالغفر عزت حاصل کامل بوده سلیقه سخنوری نیز داشت توجه باد شاه جوهر شناس در حد تربیت او مصروف بود نیواست که بترتبه
 سعد الله قارسانه زنده کاروانیش را فاکر کرد یک خط دل زانه خواهد فرایع ما
 آتش ز شک سر نه نگیرد جرنج ما مکو که بسل تفتو ز در میدان رفت
 که راه صدم دخت پاکباز مجوی از رتبه نیست عالم نور
 کلیم

کلیم را بکوسه کرد آتش خور ز بس نکاشته ام سرد مهری کردن
 کند ز ما سن بال کپور د کا فور شکار کارش باین طالع غایت
 گزه چگونه کند جابر بر دی طعن راز و خشکیم است ز بجان کوفتش
 عرض عالم کند هیچ زبان بهتر ازین خیم طارنش ز بیم سرشهای حیا
 پرده مستی کند چاری بپوشد و قشیکه این مطلع بر جبهه راز بود
 صدائی بر منخیزد دم بسمل ز تجریش مکرزد آن سکار افکن لبک سرمدش
 عزیزی دخل کرد که تیغ را بر سنگ کشیدن مصطلح است بر سنگ زدن
 جایی بنظر شریف در آمده باشد گفت طاهر اجائی دیده ام
 حاجت از اشعار سلف میخواست ملا سعبه اعجب ز راز و پوران
 سادگی شادی بدار کرده چون زند بر سنگ تیغ آن شوخ شوخ
 آبت چون غلطد بر سنگ کرد خوش کرد با قرای سواد این نیز تخلص غزل
 کوف مرد غریب بود آنقدر عزت نداشت شورش هم موافق حال بوده
 بی غنچه دل بایک درد ندان بی سیل نسیم حال زخم زرد ندان
 تارام نکردم بتورم دیده غزالی دزدیده نگاه که بمن کرد ندان

موسی بکوه طور که جا کر م داشت دستی بآتش دل با کر م داشت
 میر کریم الله عاقلی ان عاشق خلف شکر الله خان مرحوم نوک
 نواب عفران پناه عاقلی ان بکمالات صورت و معنی آراسته
 باضلاق حمیده و در وصف پندیده پیر است طبعی بلند و ذهنی رسا
 دارد در غزلهای طرح داد ملاتش سیه هر بقدرت و سامان تمام گوید
 این چند سوز نادمانی طبع است نیکوایم بر وی آن بری انقل نقابند
 مبادا درین دوشوی کی میساجار باشد در پرده بود دل که محبت بباد بود
 این شیه را به شک پر نیانه زرد بود فیض آزادی ز سر قفاست رعنا طلب
 تارهای از خود مدد ز عالم بالا طلب تا شوی حمل بر دوش کاروان اعتبار
 چون جرس انجالت خاموش دل طلب مایه ز ما میکند آن سیوفائی ما
 ز ما دلشیر است که عالمیت جان شیخ خط الله خطی تخلص بطرز قدیم
 فکر میکند سوزش و صاف دارد پری دبیعه ام مایل کیستم
 بخون میطیم بمل کیستم ندانم کجا برد حیرت مرا
 ز خود رفته ام در دل کیستم ندارد شکستم صد چون جواب

عطا شد محفل کیستم ملا علی قلی پند نیامده بکیت
 او عالم کیست نشد که از سرافشته دست بردارد
 بهر دیار که ریشیم آسمان پدید خوابید نبد الله عرفان طبعی رسا
 دارد سر محققانه میگوید آما خون طبع غلبت از فکر ای دوست
 خدا از خود چه بچوئی تو هم کرد جودت اگر معنی امین معنی که صورت همین شد
 لایق است لایق شایسته عوام هر بود از دوست ۵
 بی برکی نعم بود از کثرت سلمان لب تشنگی بخور آب ریاست
 نامه سؤوق مراقبه بجان من در فضائی نامه چشم من چون نقش قائم
 خسته بچوان اود لبسته جان کده مرغ بسبک کشته را پر دوز از خود فروخته
 تیزی مرغان خوزیر تر حاصل کرد تغذای امین هر چند سر بسنگند
 عامل ارشاد کردن میرزا صایب بود از دوست ۵
 چه با نری بهتر از کرد از غیر اندیش بخوان چه ضعیف خواست از حسن بگویند خلیس بخواهد
 میر برمان عزوری صاحب تلاش بود از دوست ۵
 بهر زیب دل تن میجویم کلماتی صد چنین برسم از دم تا یک نفس از دستم

غینت از خاکین اند غینت بوده سعی دست و پا
مخضر دارد سبزی نیز کمر کرده این چند بیت از دست
نمود قطع هرگز جاده عشق از دینم که میالده بود این راه چون ناله پریا
بیاد و انجمنی که در دل تاشی بود طایوس اسیر چمن گشته دیدن
دشتم روز و طافت زرد افتاده همچو موج از خود کجاست شکست افتاده
جاده راه خویش گردید چون کوزه هست از باب دنیا یکست افتاده
طافت بر خاستن چون گردن کمانه خلق میدانند که می خورده است افتاده
غیت غیر از کرمی الفت چرخ زم وصل حبت برق نوق از غمی و شمع طور شد
نظر بر روی که شد آتش که میکرد بگرد خویش هر کد اب دیده ترا
کرده ام از هم رفتید میانها در که بشد چون غنچه سوسن زانها در که
ز خلق آزرده شتم دینش در خویش حاصل بخاطر آن تو تیری دیده دل شد
محمد طاهر غنی صاحب معج عالی بوده بایه سخوڑی را بر رجه کمال نشد
از خطه کسیر بلکه تمام اقلیم اند همچو او خوشنحال ناکبش معنی بایه نکشته
دیوانش را محمد علی با هر ترتیب در جاده جانم دیوان موسوی و ناصر علی



فقیه تدوین نموده اکثر فکرش بطرز ابراهیم است و غنی اقتدار
 شعر گفتن و تخلص یافتن تاریخ یافته روزی مطلعی گفته پیش شاه ماه خوانده
 مطلع اینست ۴ چو رفت از بزم خاتم غم نیست
 مصرع ریخته سمیعت که در عالم شاه نظر بطرز ابراهیم بندی دو خوشی
 نموده گفت مصرع ریخته که گفته باشند همین خواهد بود این چند شعر
 انتخاب نموده میر منوست ۵ فریخته به نیستان بود با دردم
 باد راه دین میسر شیر قالی را کند در هر قدم فریاد خنقال
 که حسن کلر خان با در رکاب است باد امن تر شدم محشر
 گفته در افتاب بنشین مینور زو سار عیش اندم که طالع باغی
 باشد از بامی کس مضرب تا عجب بر بنداریم ز اسرار کسی مضمون را
 طبع نازک سخن کس تواند بردا جان بدب از ضعف نتواند رسید
 مایه زور ناتوانی زنده ایم ز ضعف تن بجز نامی نماند آفرین باد
 سخن میناید که نهند آئینه در چشم قلم تحریر کرد آئینه چاکم بحر حزن
 که مکتوبیم بعد از باره چون مال کبوتر شد میان بازگشت همچو مور کن دستان

بری سورت اسیر کی بر روی داد
 چون استین همی چندم خن برست
 یغی دلم ز دست تو ای زینا پست
 میفرستد به پدر پسر من عالی ران
 یوسف از دولت حسن این چه خوارم
 از بر عکس خنده من از طالع و زان
 میفرستد به پدر پسر من عالی
 یوسف از دولت حسن این چه خوارم
 زریا و سپیدم چشم بد از خواب برخیزد
 چو خاتم که بر دهن کعبه موم
 زوم جو بردستی بلند شمام
 دل مردن نه غنی چون قاتل کربم
 بهر این خاتم نکنی نیست چون
 جلوه حسن تو آورد مرا بر سر
 تو خاستی من معنی ز کین تم
 یاران بردند شعر ما را
 افسوس که نام ما بسر دند
 رفیق اهل غفلت عاقبت از کارمان
 چو کی خفت با پی دیگر از رخا زمان
 کونیه صایا بر یکسیت
 اور شک آنقدر میسر که میگفت ای کاش
 باین کشمیری میادند این چنین
 حسن بنر خط بنر مر کرد اسیر
 دادم سرنگ زمین بود که فار شدم
 حلیم صاحب ازندی این شعر
 یغی پیدا کرد و فقیر نیز هر دو کجاست می آید

خط سبز آفت جان بودیدم ^ن خط سبز آفت جان بودیدم
سر فروختن خودم خط فریب جان ^ن سر فروختن خودم خط فریب جان
نیچ مج ^ن استاد غنی فانی تخلص از اکابر کشمیر صوفی شریب بود از
مصابجان دارا شکوه دیوان و شنوی خوب و دودیت از دیوانست
دیده نهان در نقش آن کف بار ^ن اشک بدم نمود رنگ خارا
موی سفید خنده صبح اجابت ^ن کشیم سپر بر دوات دعا رسد
میرزا فقیه از فضا و زمانه ^ن بود شاعر بخت و درد استاد یکانه است
لبی کرنازی بار بسم بر نمی ناید ^ن بخون غلظم که امر و شمشیر بشام
خویش را بر کوه سرنگانستم کیان زدم ^ن آنقدر زخمی که دل میخورد در خنجر نبود
حدیث شوق و لعلت ناکز و فکار ^ن میگویم
جرم را کرده آسائیت مستی جرم ^ن عکس لعل خویش را مادر شراب میگویم
چون ما ساهل طبع از زردی دل ^ن زخمی که شهیدان ترا بر سپر آید
شب که غمهای ترا پرده نشین میگردم ^ن از ترس زخمی تمکین میگردم
دووش تعلید جرس کردم دصفا فله ^ن آه که ناله پریشان تر زین میگردم

چمن سبزه صبح میباید ز خورشیدم بهر شاخ ترنجی افتد پیش منم
 کوخون تا هر نفس در دل سر می کشم سینه همچون موج در کرباب داغی کم شود
 شوق اگر نیست مژگان غمناک مکتب فردوس تسمه داغی کم شود
 در یک صیت میز را فسیحی فقیر تضرع کرده هر دو نگاه بسته می آید
 ما تو ایم با کل غادرین چمن کر خون پریم در تکب بر سپهرین نمیدهم
 سرخوشه هم سربست با کل غایبم کر خون پرست در تکب سپهرین نمیدهم
 اقا محمد ابراهیم زخان خلف اقا محمد حسین حاجی بلند فکر و عالی
 طبع داشت در تعلیق نویسی و انشا پر دلی دست رسائی دار و دوازده
 علم معنویات نیز بهره تمام در دوازده نامی طبع اوست
 مال اختلاف از دست صفت یک رقم تفاوت های کوفه دین کفایت یک رقم
 بود منزل سیدین در است آوردن خوبان بلند و پست را علق لطف بزرگم
 ستم فهم زبان غمزه خونخوار قاتل را میان ما و ما نشن چنان تیغ دوم پاش
 نصیب کرد و چون عهد زرق از یمن جو قسمت نیست روزی از دهن چون آینه
 بیت ما چند باز و بیل تک کسی از کراخانه خود چند حوزد شک کسی

در دل ما خیال سخن ساخته نیست
آئینه نیامخته بازنگی ^{۳۵}
کردم از ضبط نفس بختی معلوم
که نشسته است برین پرده بانگی
بنود از شیوه علم انقدر چشم بگری
مراد دل رسد زخمی ترا بین بچشم
عاشق دل است در دکنه از پمانه ام
روشنی پواید چون آئینه غیب نام
عداوت در کمال دوستی از دم خشان
جو اختر زد بجوم نور دامن بر جبین
نمیباشد چو من حسرت نفعی محشری
ز هر جزو بدن بوسید چون اهرم
بهم ناز و نیاز آئینه ناز الفت انداختی
بیهوده چه سوزی بی دنیا بجز خویش
خوام آن بری دارد ز رنگ خسته ام کردی
در خاک چو اکر میری منت ند خویش
برد هر کس کدر بزم خوشی راه میداند
که فیض نه از طل کران کوس کران دارد
هر گاه میجوید دم آبی ازین دو لایب
سیرستی میکند چون بک از هتایب
نسبت ذاتیت با هم طول و آئینه را
آن بهار خشک سالانم بود این آب
میر سید فاتی برادر هلال الدین سادت در لاهور بملاقه منصب
خدمت خزانة اقامت دارد از خوشن مکرانت از کیفی و ن
مغ غافل نیست چند شعر او که تازگی داشت نکات ^{۳۶} بصحت

میفراید رتبه پاکیزه کو هر را
 که از پیش رو بستی نهد در غنچه
 از جبرم است تو جوان نهفته
 در آستین جو غنچه ز کس پا له را
 افشای راز عشق بود کار دیده را
 منصور دان سر شک بهر گمان رسیده
 دشت گشته بالان بهم نچه غور است
 با بی ز راه مانده باز روی دست زده است
 تا ترکست بیزم فنون نگشت
 چشم تان ز سرمه بجا نشسته
 چون ساغر جابگشتم حدان داشت
 سپان من بجا موشی از بس دست بود
 سونخی بر دزد نکم کرد جوان گیت
 سینه جاکان محبت را قیام زده است
 دیوانه عشق تو سرانجام ندارد
 دل گرفته من شکست باز شود
 علاج غفلت ذات نیستوانی کردن
 فزون ز یک لعل تشنه دریا یان سوخت
 بدلت لاله عذاران بچمن رستم
 دل سوخته آتش جودن ایمم
 جبر پنه سینا نکند اید بد غم
 بجای کل غشایند لاله بر خاکم
 هنوز دامن فریب را ب می فشته
 کلیم نخبست سیر را بخوار بسیار فته
 بجا می کل غشایند لاله بر خاکم
 هنوز دامن فریب را ب می فشته
 کلیم نخبست سیر را بخوار بسیار فته

بد که کرم آخر امید آوردیم سری بسجده ز سپهر چو بید آوردیم
 چرا کنیم سیر ز رخسارش را ز خضاب بی روی ز نوی سفید او کردیم
 ای صدفین همه در گاهی تو ای عرش حقیض آوج آگاهی تو
 ای خورشید رسیده در ره تو جانی لکذات سایه سراسر ای تو
 میزبانان شاه این منصور فکرت تخلص از شرفای ولایت
 بود در عهد عالمگیر هند آمده با بقدری منصب داشت خوش خلق
 و خوشش کرد این چند بیت بخط خود در بیاض فقیر نوشته
 نماند سیاهی در دولت دیده آهوا اگر دیباچه نویسم بیاض کردن او را
 ز اشکم گاه مستی نامه اعمال افتان مرا که کناه از بادیه اهل بدخشان شد
 خرافه ام دارد سر آب نشینی کو که خون مرده را در پوچ چون بند و بنو زند
 همچون یکس شهیدی هیچ کافور دیده محشع بر مید خون من خوابیده
 در نامه من نیت بر نموده حق هیچ یک حرف تعلیم درین متق ندیدم
 عمر آخر میشود تا میکس دل در جهان کاروان رفتت تا ماری تو ز تابان
 عبدالرزاق قیاض یکسیت او از زبان میرزا شنیده ام میرزا در جهان

بیتی گفته و فقیر نیز هر سه نکامی ایفای نهی ۹ یکبار نامه کرده ام از درد اشتیاق
 از شنیدن جهت هنوز جدا می‌توان شنید ۹ میر میفر ۹ باد بهار و بوی گل آشفته هم اند
 پنجم از نامه ما می‌توان شنید ۹ سر خوش منم و شک رها بود هنوز
 یک حرف را ز گفته چاه می‌توان شنید ۹ نه خود زده تا نه کسین و نه یابان خود
 بیت او عالمک است ۹ خلک دیگر بکام زنده در داشام می‌کرد
 عس و خواب تن کن که از بکام ۹ کجا غافل زنده حق در داشام می‌کرد
 پس بچه که می‌کرد اینجا بکام می‌کرد ۹ فرشته خوشنحی ان بوده ازین بیت عروج
 فکرش ظاهر است ۹ مراقبات و مردن بصورت دیگر است
 سازان عدم انتظار من می‌برد ۹ فارسی خوش کرد و می‌گوید
 از دوست ۹ عشق آمد ذرا لایشتن تن بی ارم کرد
 از پرده دل صاف چرا کجی سرم کرد ۹ غنچه سان بهر کلی سر کربان دارم
 از دل خون سده راهی بکستان دارم ۹ یار بهتر زن احوال مرا میداند
 من بجان حال خود زانیه منبها دارم ۹ فیض یکسیت ازونی طریقت ۹
 مرا که یاد ترا خواب برد ۹ ترا خواب برد و مرا آب برد

فرح از شوای نجاله ست خوش فکرمایه موج آب که از تاج شاهان کندزد
قطره در رتبه خویش کم از دریاست محمد دارا شکوه الملقب به
بلند اقبال شاهزاده خوشش که بوده خوشش لعل و خوشش و متخل
صوفی شرب فقیر و دست محض ذنی رسا داشت مطالب صوفیه
در رباعی و غزل منظم میکرد بحسب اعتقادی که بسنده عالیله قادی
داشت قادر تخلص میکرد بهلاش خلیفه میان شاه میرزا بیست
نمود متخل و دقا بر مرتبه داشت که محمد علی با هر نقل کرد که روزی
تعریف سلطان سلیمان شکوه خلف بزرگش شاعری قصیده
گفته آورده سردیوان میخوانند در یک بیت بسته بود که شاهزاده
کریم الطرفین است شاه سینه فرمود که راست گفته این بسیریم
الطرفین است هم از طرف پرده هم از طرف مادر حاجی تکیه که
نظرافت منکی در مجلسی راه داشت عرض کرد که ملا دو پیاده
خوگفته که الکریم الطرفین زن کون ده شاه سرفرو انداخت لزنه
بر اهل مجلس داده همه را یقین شد که همین که سر بریدارد این

سحره را کردن زدن میفرماید بعد از ساعتی ازینند برخواست
 درون محل تشریف و نمود نزد یک بدر محل فرمود که دیگر این سحره
 را در دیوان خاص نگذارند در علم تصوف تصانیف عالی در رد
 سواها و دقیق نوشته دیوان مختصر ازو جمع شده انجمنیت
 از انست هر خم و پنج که شد از تا زلف یارند
 دامن سبز بخیرند تبت یارند خاطر گش در تصویر حسنش جمع بود
 چون زلف او رویه آخر پختن کشید شکت دل آید از گردش با بیم
 در کار من اینهم که بود که داشت بقدر مال باشد سر کرانه
 زدن فخر اید بار دستار بخیر بر خرقه خاکین
 موج آبجیات را مانند همه چیزی تو خوبیک این به
 که تو بسیار دیر می ای با دوست رسیدیم که از خویش گذشتیم
 از خویش گذشتن چه باک است قادر نمیدانم کیت و کجاست
 مباحث قدرت مینماید ناز و ان باجری طان قدسی
 ملک شعری شاه جهان سخنور صاحب قدرت بود در قصیده کوئی و نخل

پادشاهی

سرور منی نیست جوهری در عالم
 بی بند و بار است از انوار عالم

برد از می بلاغت از اوزان سیر بود ظفر نامه شاه جهان حسن
 و دلخواه بفضاحت و بلاغت تمام ادا کرده چون دیکه نام عبدالله
 خان بهادر فیروز جنگ درین بحر کجایش نذر دبا بن حسن ادا کرده
 نهنگی که ز غایت احتشام نکند به بحر از زر کیش نام
 از آنجا که عین الدوله آصفی سلطان بولاقه سپهر در ابراهیم
 بر سر تئیر جلوس داده گفته ^۳ دران عیب تئیر و الا کسر
 بود آب در سیر کوهر هنر چون فیل سفید از غایت تحفگی تئیر
 بدگاه جهان پناه آمد بادشاه بزرگوار درین ساخته خود بدست شاه
 سوار شد ملک الشرا را باعی گذاشت این است رباعی
 بر فیل سفیدش که بسینا کردند شد نیفتد هر کس که نگاه افکند
 چون شاه جهان برآمد کوئی خورشید شد از سفیده صبح بلند
 بجایزه لایق مفتخر گشت سنوی در توفیق کسیر و صعوبت راه
 گفته وقتی که میکم صاحب شمع سوخته بود رباعی گذاشت که میت
 آتشش نیست ^۴ چون سر زده از شمع چنین بی آدب

چو زلفش بر روانه زلفش شمع و شمع آتش
 کومید بان کمال کمال شعری زلفش
 غزل تازه گفته پیش یک طایفه مکتب در میخواند چون بابت رسید
 ساقی بعبود قدری بهتر از صبح برخیز که تا صبحین تا بنام
 کودکی می شنید گفت محبا اگر بجای قدر نفسی گفته شود برای صبح محبت
 تمام دارد حاجی قبول نمود و در جواب کودک حیران ماند همین طور
 ابوالواس شاعر عرب این بیت گفته بود زبان عربی
 لانا فاسقی خمر او قلی هی الخمر له تسقی سر او امكن احمد روزی گذشت
 بر بکتی افتاد و کودکی با ستاد خود میگفت که آیا میدان که ابوالواس از
 قلعه ای الخمر چه آرا داده کرده استاد گفت نمیدانم گفت از گرفتن
 جام شراب چهار واس تکه میسود تا صهره از بدین دوا بقیه
 از حبسیدن و سامه از بوبیدن و لامه از گرفتن باقی ماند سامه از گرفتن که
 این سر است سامه نیز لذت یاب یک کرد و ابوالواس گفت هرگز قصد
 نموده ام آنچه بیت از قهاریه و غزلیات و رباعیات دوست
 به کردم به جبر دافع خویش را اول شب که نفس چرخ خویش را

روزم سیاه کرده چشم سیاه	بازم نشسته تا مرده در دل نکاه
دل برون و لکا بگردن کناه	دل دادن و سخن نشیندن کناه
چو آن سرخی که بر باطن پیران رخسار	جواز رفت و دانی ماند بر دل کارزار
چو شمع آرم برون بیکد ز نار کجا	اگر دستم رسد روزی بحب ز خودم
سترش بچکست مهربان خواهم	بانیقه رکب بالین من نهی قدمی
کاش کل غنچه شود تا دل بکناید	عیس این باغ باندازه یکتک نیست
کل ریخت بودند مگر بر سر خاکم	نکند است بخوابم لب لبون بلبل
کر همه بپا نه عمرت طاووسیت	در چنین فصلی که بیکت و کشتن بکشت
دواند ریس را چون شمع شکران تا کف بکام	کجا تا آب و پیش سرکش به فرسایم
بصیرت نه دهم یک قبلا و از نهیم تک	چو غنچه کل صبر کسا چنجان دورنگ
ای سایه دیوار بر لولیک شترایم	عمریت که در پای خم افتاده خرایم
چو شمع زنده سر بکوشیده ام دریا	من قصاید من آن نیم که نم کشی ز تیغ جفا
ز هم بقدر یکتک است راه خانه جدا	بلاست بجز غریبان اگر چو مردم چشم
صدف را بود مهره بخت کوهر	من قدید و سخن بس بهالم بپاه سخنور

من رایت دنیا عاریت معشوقی نشود
 سیدی آن سیفته این نشود
 بار دل عارف نشود جلوه و هر
 آئینه ز عکس که شکن نشود
 هر کس که سخن ز قدر و مقدار کند
 کی حالت خود تواند اظهار کند
 خدای هنر عیان شود بستی جو
 سیمای فرود آید نا کار کند
 نه نیست هر کس که حال خواهد اظهار کند
 فکر این نیک کردار کند
 کرد هنر بی اجاب عیان
 سیمای زور دستها کار کند
 تا شمشیر از شاگردان رسیده میرزا عایت
 تازه کوی بلند جانان
 بند مغیاب بوده در بند نیامده اما
 اسرارش در بخوان شهر تمام
 در گوشت حسن بعد جلوه از تقاب
 در حبس پر زخم خون از تقاب
 شبکی بکنج صلت ارم دهی اجازت
 بکم جان لب را که در دست سخن نماند
 هست چون افروغ عالم ذره یک آفتاب
 استین بر هر چه در فتنه چو اعی کشته
 نمیدانم که در ذوق کدامین ذوق خوشم
 بآن بر دانه میایم که افتد در چراغان
 میر و پستانه بر خاکم نمیدانی که من
 در کفن همچون کج در خاک خوابم
 زور زده بود بام و ده کاشانه مار
 زمین چونش پا دیوید با خانه مار
 کس با دیو

کس بادیه عشق بیابان نرسا سست
 چند آنکه نظر کار کند یک دم آهست
 ندارم باکی از موج خطر باد و بستم
 غریق آب یواز غم مردن بشستم
 برست عاشق بچو نمون در بام خود نهان
 خوریزستم جویار من شده
 دزی چون نادم با شکست استخوان
 کل حلق بریده چمن شده
 طفل آندم که بتن سپهرن جان پوشیده
 اسیر مادر کفن بود که نهان پوشیده
 تا حمان هنر لف جهانگیر طبعی رسا داشت
 بعد ازین در عوض اشک دل آید سرون
 آب چون کم شود از چشم کل آید سرون
 عفت آبدی دلیر دن و غنیه یافت
 دزد از خانه مغلس خجل آید سرون
 چنان بدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
 بجنده شیر از آب سدا که جدا نکنم
 مردم ز رشک چند به بینم که جام می
 لیبت کند رود و قالب تهنیت
 هر که در مجلس مباد و نوشد قاسم
 که هر مردم چشم است بر دهن باید کرد
 روزی بادشاه آب خاصه طلبید در پالکهای بنایت ماکر بود
 همین که بدست کز شکست بادشاه بدیده مصرع فرمود سحر گاه
 نازک بود آب آرام توانست کرد قاسم خان پیش مصرع رساند

مصرع دید عالم را و چشم ضبط ایستاد خود نکرد تا نفع بر حقیقت
 او اطلاع نیست بیکیت او قانعم چون مرد
 چشم تو در عالم نیست چیزی که خد نک غمزه را تیر کند
 محمد یوسف قدیم عزم زاده مایل طبعی درست و دست پهل
 فقیر سق سخن بیکر و در کندنت ۹ کینفس کر
 شاکستم عالمی غمناک شد خنده ام چون برق چاکستنی افلاک
 استاد سخنوزان ابو طالب حکیم شاعر عله بای تخت صاحب قدر
 و معنای در بنستون نکته در شمشیر آفاق بود ظفر نامه شاه جهان
 بادشاه را بادای رنگین کرده در تعریف اکبر باد و قحط دکن و صعوبت راه
 کشمیر و غیره سنوی های دلکش ترتیب داده دیوانه رنگین و قصاید
 بر مضامین در در کفین اشعار فرامیشتی قدرت تمام داشت
 برای تخت مصرع و سپهر شمشیر قلمدان خاصه شعری مناسب هر خبر
 گفته بر همه کشای بادشاهی اشعار او کنده اند وقتیکه خوار
 روم در تنیت نامه تحریر نموده که شما که خود را شاه جهان خطاب کرده اند
 الملک

اگر ملک ایران و توران و غیره اقالیم داخل جهان است
 شما بادشاهی آنجا ندارید بهترین نامها نزد خدا بعد از آن
 ازین اسمهایکی اختیار کنید بعد مطالعه همین الله و اله
 کردند باید این لقب را تغیر داد طالب کلیم خبر یافته این بیت گذاشت
 هند و جهان ز روی عدو چون برابرست بر سه خطبای جهان زان سطر است
 همین بیت را در جواب نوشتند و در آن ذکر کشیدند چون خواجهان
 بودی باغی شد بد ریافان رو هلیه پوست دریا سبب افت
 او بدست افروغ فاهره گشته شد بعد از آن بودی نیز بقتل رسید
 رباعی گذارمینه بجایزه لایق مغر گشت رباعی
 این مثنوی فتح از پئی هم زیبا بود این کیفیت دو بالا پیش از آن بود
 در گشتن دریا سر بر اهرم رفت کویا سر او جواب این دریا بود
 چون سر را بودی و دو لب بر آن کشید او بدرگاه آمد چهار تاریخ نیز گذاشت
 به صلوات بادشاهانه سر فرزند گشت در او ایل جلوس که رایات عالی
 بتخییر قلاع و کن متوجه بود در یک آن چهل قلعه تصرف در آمد رباعی گذاشت

این است ۵۰
 تیغ رخسار ملک و مال گفت
 سالان نتوانند بجل سال گفت
 سیه روزی خون سر به پای
 سر زبک دام تا کرب و دایه
 تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
 مکر تخته تابوت بر کنار نشاند
 مستم ظاهراً و لطف نهان در در
 سپاه غمزه ات را در هر بیت فتح پیا
 سر بر دل های آنکه دانه یک سجانه
 مرک تنه و زندگی هم سر در دستر
 در کشمیر کبر پر شده بود هم انجام در کندنست ظاهراً غنی تاریخ وفاتش را
 مروج طور مرغ بود روشن از کلیم میز را میوه سلی بر نقل میکرد که مرد بار
 خوش شوق و خوش نفس محاوره بود هر که در صحبت او میرسید فیض تاب

چشم خرمی بند و غمی را کرد

و محفوظ بر منی است خواصه طمان بر کیش از کلامش پدید است
 از دست منع بجا و بپاک و جامه دری تا توان چه قدر کرد که زنجیر کند
 معده اندک مشرب طبعی درست درشت چند سال پیش فقیر منق
 میکرد آخر به حجت میرزا بیدل جنیت او را کشید از دست
 بل شوخی نفس در دیده طعنان میکنند پیش بری در این جهان و پسر و پسر
 کتم سید تیغ تغافل کشیدت حاجتم ز دست برد غزالان دیدت
 حیرت بهار گلشن نظاره خودم این خانه دل صد باره خودم
 ز سوق مهر رخ که چشمم گریه برآرد چو هر دره هر اسن دره حرکات
 روزی مصرعی گفته آورد مصرع بیکی چانه چون بایقوت دارم آب آتش
 فقیر پیش مصرع رسیده زبیرم خوی رام کردم طبع کسرا
 تبدل زبیرم گم گم کشمیری چند می پیش فقیر منق گذرانید فکری درست داشت
 بطرف دکن در گذشت گذشت بهار آید ز جوش لاله لاله کوه دیدنها
 شرط را نگاه میکند از دل طبعیها ما خواب بخش بجای او کردیده ایم
 کرباق نه بخار دل شود تعمیر ما گرفته زخم دلم درد من خدنگ ترا

بازم در بر ما صوبان از بنوا می آید
 هر که در این راه از دور و نزدیک

بلند که مکمل طفل سیر خوار است ز زنجیری که علق انداخت در پای آفتاب
 فتاد آخر ترا حلقه در گردن قمری لامع حقیقت حال او اطلالت نیست
 اما اینقدر معلوم می شود که تازه گوی یابست از دست سبزه ای سبزه
 برق حست شبم کد را دست و پا گم کرده سردت رقا را
 در بهارستان حدت جلیان قدس بوی گل خیزد بجای ناله ز منقار
 در آرزو که گفت که بایست خود را کربان جاک همچون گل کند فعلی خن را
 سوگواریست چنانچه مجنون بود بنواد آرد مانند شاخ غزالان را
 که نشستی بر مرادم سوختی از خفتی کف خاک مرا صحرای محشر خفتی
 حلاصه دودمان مر قنوی میرا مغر و سوی در خوشیانی و مرغ طرازی
 شعری و انشا پر زری نظیرند است در حدت طبع و وقت
 آفرینی و علم معقولات بی بدل بود چنانچه خود گفت
 من مرغ خوشش ترا نه باغ فضیلت طبع مرا بر شرف عری صبار
 درین بیت میرزا صاحب که در توفیق عمارت گفته
 چون کاس غنچه شکلی بکند بر دوش گل بر شکوه این عمارت پریان آسمان

روبروی او در نیصیح دغل بجا کرد و نادار دست و انمود فقیر چنین در
 کرده خواند فرمود که حالا درست شد چون بس غنچه شکفته فک می کند
 بشکوه این عمارت پرمایان آسمان همین قسم حایب روی این مصرع
 خواند مصرع عجیبیست ز سیدن نیز حایب بوال دشمنی این غنچه بسته بود
 ز تیر مخته خود از آنان شدم آگاه که مادرم بستان خویش کرد سیاه
 سینه فرمود که معنی تازه ایت خوشتر باید است خود فکر کرده بگفت
 این تیر کی ز روز از یاد شکو بسم مادر زان و بستان سیاه کرد
 جواب این بیت میزدانم ز میه چنین گفته هر دو نوشته میزدانم
 هر گل با شمع تو بال کشوده است خاکسرم چمن شد و پرده ام نمود
 شد کرد باد و امن صحرای غار من بر باد رفت خاکم و دیوانه ام نمود
 روزی این بیت غزلی را خواند بجا می آید ام از خاطر ناشاد روی
 چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی بغیر فرمود که یا مدح کنم به بهیتر گفت
 انجان ز کی که چون از حادثه بر باد روی حسن معنی نکند که تو از یاد روی
 فقیر به بهیتر رساند خویش را خاکسره سازی و بر باد روی

به آنکه بر تخت روان شاد بودی روزی این بیت ناصر علی را در میان آوردند
 ز خوش ماوه در وی نشین بالاین ز سوخ خنده ترم خط برهن پید از آن لبها
 خود سیر را بفکر نام فرموده نمک بر استر مالیده می بار در تر گاش
 سخن در بر کل حمیده میرزا از آن لبها فقیر نیز لکاک در رسید
 نظر از لطافت خورش باران در آن سخن نقش بکین آرزو رفتن در آن لبها

در حسن آبدار غلغلۀ انقطاع از لای پای تخت انداخت میرزا مهر ۹
 هیچ کس که ز شرح استیاق باشد نامه ما چون زبان لال هرگز دانست
 سرخوش هیچ دل را زیت زینان عقده کار کس از دندان کوه دانست
 همه گفتند که از مطلع میرنیت فقیر گفت تشبیه سرتازه دار من شعار
 هرگاه فقیر بختش در دیشد در علم عرب موقوف میداشت
 که با بن خویش صحبت تقوف دشواری تازه میدادیم و اکثر قدر دانی می نمود
 که در هند که آمده ام همین ساعه دیدم غنی و ناصر علی و سر خوش و
 او ایل منق فطرت تخلص میکرد در آخر ما موسوی و ازین تخلص مخلصه
 خطاب فانا هم بر همین تخلص گرفت روزی گفت افضل اجل نامه تاریخ تو

من یافته اند موافق سنه هزار و پنجاه فقیر گفت تولد در همین
 سالست و نام من افضل این بمن عنایت فرماید و برای خود فکر
 دیگر کنند روزی شخصی باین گفت مصرع گفته ام شما پیش
 مصرع برسانید مصرع فانوس گرد باد شود بر چرخ ما فرمود که سرخوش
 متنبع اشعار تازه گویا نیست از و پیرسم اگر کسی گفته باشد پیش من
 میرسانم چون بفقیر دجا باشد مذکور این مصرع در میان آوردند گفتیم
 مطلع صایب است ۴ اشتغلی ز عقل نبرد و ماغ ما
 فانوس گرد باد شود بر چرخ ما ۵ و دومی آن خان سخندان را باینچ
 عبد الغفر عزت صحبت با حاشه علمی اند اگر حکمی رود آورد بدین بسیار
 واقع شد شیخ گفت با بر ملا بها الدین است شما سیت دجا حرف گفتیم
 میرز نو محمد دم آن حروف نهی خواهند بود در آخر مجلس کار تا اینجا کسی که
 شیخ از دومی جاهل گفت که شیعیان شما که سیت را وقت غسل نمیکنند
 بچه سنت و کدام سند خان خنده نمود و گفت این سله را دلا بزرگ
 بهره کنی ازین پرسیده بود یا امر فرستاد پرسیده آید روزی دو مضرب در

خلعت پوشیده برای تسلیم در حضور ایستادند بمن (نمود که تحقیق نموده
 بیاید که این هر دو راجه خدمت شما مقرر شده اند چون دریافت
 نمودم یکی را خدمت دیوانه برادر یکی را خلعت که خدای مروت کردید
 رفته بمیرساندم که یکی را خدمت در در مقرر شده و دیگر را خدمت
 برادر محفوظ شد آنچه بیت ز زار دای طبع نفیس بر بیل استی نونه
 از تو خرداری ایراد میباید ۹ شدم خاک هنوز ز غلغله آتش کجای دارم
 سده مصیبت باشد پریش ز امر در است غوغا نمک ز آلوده دامان مرا
 کارها پوسته در بند زک و ناصحت عقد و الهی که هر خانه زود ناصحت است
 ما طایر عظیم و قفس بال و پر است چون بوی گل جدید و طعن اسفوت است
 عیب صاحب نمران جوین یک طره است آبای قوت چو زرد سوچ رنگ با قوت است
 چو نور عشق ما کام کن عیب نه کرده شود با قوت هر شکلی که لبر ز سر کرده
 عاجز گردانفت ما ز سنون ما استاد آب تیغ زود است خون ما
 بحر و کان را ناسا افتاد است بعد از فیض کوه آب دیده و با قوت خون دل نشد
 ندارد آفتی چون آنچه از ضرر و جانی بر کمالات و ناصحت ناصحت خفته و ناصحت
 سوختن

در این سخن کهنه و پیر و جوان دارم

سوتش برفع زدن تیا بکنند این مگرفت شوقی متا بکنند
 آتش در تیر پا بود لی همچو سپند کام اول نفهم خست ازین راه سپند
 مرد حق در عین دنیا داری از دنیا پرست ملک در دست سلیمان در اکثر است
 تن سیت قراداده خود پرورست سینه تا شگفتن میرند بال پرست
 عشق در مصر خون لاف خدای میرند حسن کریم سف شود در کسوت پیوست
 ذوق عشق این در راز دلهای میبود چون بخود باله خوش ناله بد میبود
 حسن معی که بکن از نقل سیرین ظاهر کا چون نیکو شود خود کا رزما میبود
 حق شناس صیرت از اول آگاه نشد جاده بالیده انقدر بر خود که سترگاه نشد
 صیرتم برقع کئی سایه مقصود گشت عقده دل عاقبت بجان تیراه نشد
 نهان گذارست افروز غمش در پرده ناک بری در سپهر رسواست چون شمع نفاک
 شب از پرده شرح انتهای شوق پریم کعبه خاکستر افشا نیر دلمان ناک
 در ملک کن رحمت حق پوست جو بسج خنوزان ماتم شد
 میان ناصر علی ایخبر سینه زار بگریست و برین فقیر و گیری درین
 مصیبت گذشت آنچه گذشت مصحح حیف و نا مردن و افروز دادن بدین

دو تاریخ وفات آن مرحوم این خلاصه یافت
 مولدین محمد موسوی حنفی ز عالم موسوی ملک خوی رفت
 کشیده آه و بکفتا عقل تاریخ مولدین محمد موسوی رفت
 در یغارت هستی زین سر مؤسسویان سخندان
 نصیرت خواست دل تاریخ تو خود گفتا کجا شد موسویان
 آراسته باطن و ظاهر میرا محمد با استاد همدان و دان
 کامل عیار بوده با قدسی و عظیم و یرجی و غیره شوالی عصر جاگیری تا کن
 خیالان عهد عالمگیری صحبت داشته فقر اختیار با استقلال داشت تا بد
 بحیثیت بود و در فکری سخن بود برای پس مصرع این سخن ماه فکر شود
 مصرع انتقام بردار خضم بپرسیکر در سخن ماه بهم رسید جاسد اهل
 سخن و ادب سخن سخن است دیوانه و خیم و سنوهای زکین و لاد و لاد
 ظهوری بر مضامین تازه گفایسته کل از تک در مدح او از تک تر ب
 کل سبب فکرهای دوست چند فقره الا کل او از تک از ان کله سته
 بند نما ایراد میباید در عهد حین مقتضای من اگر بازی گنجینه دست کشادی
 بلیم

بشمشیر سردا کردی و ز سر سبز و سفید بخرج دادی تا در مری
 نگارش نام سایه‌ی بادام سپیده بادام چون لبه خندان در
 پوست نمکجندی آورد ز بهر شوق شاه بادام حشمت خوابان سایه
 بادام از لب که یاقوت را ماستی بقطعه نویسی نمی بیند محوران
 دفتر خانه بپایش یاقوت را قطعه نیشو نیشو شنوی جان نشین
 در زمین تحفه الوافین و افواج کلام از بهاریه کرده مطلعی بر آبی آن
 سنجواست بهم نیز سید فقیر حسب مدعی او گفته گذرانید
 ای بر نامه کل زمانیت باران بهار شمع جا میت
 او برای تن نامه فقیر مطلعی گفته نجات نمود^۱ بود نامه تشا بخش او را یک بر
 کشد جام حمد خدا منوی در مدح بکیم صاحب بدست
 مادر غایت خان آشنای فرستاد بکیم صاحب مطالعه برین میت
 مخطوط شد بدست او صفات کردگار است
 که خود بهمان و فیض آشکار است با بفسد رو به صلح عطا فرمود فقیر
 در جوانی مدتی شعر در خدمتش گذرانید و اصلاح گرفته سلامت

نفس و شکستی و گدشتگی جدی در است که روزی بجا نه میرزا قطب
ما یل محاسبش خورد کرم بود حکیم صاحب غیر تکلیف خواندن کردند
این مطلع تازه گفته بودم بخواندم کی تو انم دید زاده جام صبا بشکند
مهر در نگر جاب کرد برایش کند همه صاحب سخنان زبان تحسین و
آفرین کش دند حکیم صاحب نصف این مطلع بر زبان داشتند
و میگفتند سبحان الله در نه مردی پیدا شود که چنین شود
روز دیگر در خانه دانشمند خان بابا و ما هر دو جا نشد گفت
دیر زو را کرد شما مخطوط ساخت باقر الله خوب تربیت یافته
سأه گفت ای شاکر دمنت بابا هم یاریم و پس یکدیگر شو میگزینیم
حکیم گفت او بچه میگفت که من شاکر و شاه ما هر ام و نمود که از راه
بزرگ زاده خود میگفته باشد و الا من کی لیاقت استاد می
دارم چون فقیر بدمتش رفت و نمود که شما پیش حکیم چه گفتید
من شاکر و ما هر ام را بر شما خوبست و مرا خود خوبست که چون تو
شاکر داشته باشم جمعی بنده فکر نیز هستند که مرا و سوم را در نظر
نمی آید

نمی آرند شاگرد مرا در چشم ایشان چقدر و منزلت خواهد بود
 سوار شدن حساند بر سمن پسری مقبول فکر سخن میکرد
 روزی پیش نواب علی الله خان این بیت از زردای طبع خود خواند
 زمینان سخن کوئی سبق بُرد برهن زاده از دو برهن
 نوابشده کرد درین آسایز را ما هر رسید فرمود برهن زاده
 از دو برهن چه سیکوید باز خواند میزرا گفت از صلابت نواب
 عبارت را منعقب کرده ظاهر را همچو گفته باشد
 برهن زاده کوئی سبق بُرد زمینان سخن از دو برهن
 برهنی یکی از هندوان پشتر بود دومی خنجر بهان تخلص میکرد
 کویا و جویا دو پرورد بودند روزی در کسیر به شاه ما هر گفتند که به
 بنید ما هر دو برادریم نام و تخلص طالب کلیم را با هم قسم
 بخش کرده ایم حوا طالب کویا کلیم شاه گفت معینا لیش را قسم
 قسمت کرده آید فقیر تاریخ فزتش را گفت
 حیف ز بزم جهان ما هر معنی طراز مست بکنج و حال از قدح دوست

سرخوش غمیده ستوارش از نعل گفت خود آه آه ماهران خوش
چشم چو بند دیدن رویت بوس کند نظاره بر جوی تو کار نفس کند
میکند معشوق در پهلوی عاشق دیگر از پر خود شمع را پروانه میزند
تا بدل کردیده افم خورشید عالم از دست در قناعت مورا زیکه آن صاحب نیست
بسکه در جورتو چون ناله فکرم بیدارم از تنم صد سپهرین بالیده بر سپهر نیست
بسکه نه دلبسته احوال ملک و لشکر ز ملک بر آئینه داغی بدل اسکندر نیست
آمدند نفس که بروند مدد سر باشد دور چه ناخن شهر و سر نیست
حکیم رکنی سیح از امرای صاحب سخن چه نگیری بود در میغ یا بی
بیضا در است بسیار خوش فکر است از دست ۹
در من آینه از تو از پیدانیت همه ایست دین گاشه که پیدانیت
آنچنان با تو یکی گشته وجودم ای دوست که ترا میتوان دیدن و بمن نتوان
دند اول کاندین ویرانه نهادم قدم بار بایت کشتم دهر دیواری نیست
تمام سرم باشد دوسا که گشت حجاب خد مرا خمر در پاله که گشت
همچون کنین که نه کنین دان شده است خلق او را خدا برای کن را گشته است

راجی از تو اما کند یکدگر کوشش دارند قومی بتر جماعتی بستر اند
 در غربت مرکبیم تنهایی نیست یاران غریز انظراف بستر اند
 سعد الله سیاهی بانی بیتی شاعر از شمع جنتان سید بود با هم اتحاد و یگانگی
 بسیار داشتند چنانچه خود گفته در من و سیدانمانند اندیشه حقیقت میبار
 من سیدانم و مانند من سیدانان قصه رازم و دستیار منندوی
 بنظم آورده در اینجا بیتی در لغت گفته که همه شعرالسنیدین این است
 دل از عشق محمد دلش دارم رقابت با خدای خویش دارم
 و یکسیت در توفیق عصمت ستیا گفت که جمیع خوشنمایان نسبت
 دست گرفته اند و این یکسیت به کسیت سنجیده اند
 نقش را برهن عریان ندیده چو جان اندر متن و متن جان ندیده
 روزی هزارا ما هر این بیت میخوانند و تحسین میکرد میدانست
 که در لغت گفته میفرمود که کاشش اینهمه اشعار که در تمام عمر گفته ام
 بآن مرد نصیب شد و این بیت بمن میدادند یکسیت در وقت
 زور رفتن ستیا در زمین نگویند که این را جان زمین شد ناگهان چاک

در آید همچو جان در قافله شب
فقیه نیز در تعریف رسن بار رابعی
گفت رابعی
آن دلبر و العجب که ماه زیباست
بالای سلم چون بخت رخسار
یک نیزه بر آمد قیامت
توفیق یافته در مرج حضرت سید
الشهداء ام حنین صلوات الله علیه السلام دوازده رابعی گفته
کردند چو کوفیان سوختن مرون
بر نیزه شست
بر نیزه بر آمد آفتاب تابان
کریز فلک شد قیامت بر پان
مسجی آتش بر زم عافان چو بر آید
چون انیر می کرد و دکنده دورم افکنده
کر از خواشندم نمکری بین رجم
که پوست کنده سخن میکند ادا ناخن
تجسیم تو جان رابعی نوشته بود که بیت آخرش امنیت
بر خوان عطا تو مسیحا محروم
چون صورت تقویر کبابند بر خوان
ما مفید بنی از خاک تو ان اسبجو او مفعی یا یا صاحب تلاش بر گشته
تازه فکر بود در اوایل جلوس عالمگیری در بلده ملتان بحضور نشان
پوست فقیر بعد از استماع این واقعه تاریخ نوشتش گفت
مرد ملا

مرد ملا مغیره در ملتان آیین سخن چون بکوشش سرخوش خود
 بر کشیده آه و سال تا بخش گفت ملا مغیره بنی مرد آرد
 آرد ای ملک که چون طایوس پرو بالم به هر صیادت
 ز نیت خانه صیاد بود مرغ اسیر از گرفتاری طایوس و نفس کز دست
 جلیوه حسن تو شد دارم گرفتاری مرا
 موج زنگ کل بود ز بخیر بختی لب نکرد و تا فغان من هم آوازی گرفتاری
 ز نیل سرمه صیاد مرا چو قفس شد مرا نور محبت بود از جبهه
 بر پرواز شد دهم چو طایوس لبکه پر شد ز سرمه چنان نشین
 شد ز شک سرمه نرگانش کلامیکه در سپهر من نیکبخت آرد هم آغوش گرفتاری
 نامه من همچو خانه بلب آورده بود یار چشم سرمه آلودش بفریادم
 ز لبکه کرد پریان غبار خط تو دم نفس چو نال قلم گشت تار مار مرا
 ز دست طالع ناساز خویش سویم سیاه بخت ما همچو ملک بود آرد
 ط معی کسیری گویند که بود هر چه بر روی هوا می نشستند در می افت
 جوارید و حداد علی طبع در شکست زنگ آید زبان خاموشی در پرده روایه بکنده را

منظره ظاهر در این سخنوری در عهد جهانگیری دیده این را هم سر شری برده
 طبع موزون بر سر نده دیوانه مختصر ترتیب داد کمال و خدمتیه قومی
 که در مانه بادستان و اسرار این عظم بعد از این منورست غیر از
 چو بداری و اهتمام سوری قابل سنجکار نیستند جهانگیر شاه ای را
 خدای این بدترین قوم و هر دم سخنوند خدگاه در کاتب بند مصلی
 بیکم صاحب ز جهان بیکم زد و کرده کرده عرض شد که اگر تقویت ذکر سلیقه
 موزونیت طبع خانه زاد در پیشگاه جهانگیری بمیان آید باعث ترغیب
 و افزون غنای خواهد شد بیکم حاجت یافته عرض نمود که من کمال
 شعور و خوب بگویم امیدوار است که بسمع مبارک رسد بادشاه فرمود که
 کارش عتقا با نیارمید که خدای بگوید بیکم عرض نمود که خانه زاد است در
 حضرت تربیت یافته حکم شد بایرید چون حاضر شد بی تا علی خوانند
 من بگویم سری و ادای نصیحت کرد کتاره گیر که امروزی روز طوفان است
 بادشاه خندید و فرمود که من نگفته بودم که این را با شکر چه مناسبست
 اینجا پیشم اهتمام که کار دوست نذر و در کشت باز بعد از مدتی در کتب

سواری بیکم دویدہ التماسی شد کہ کیا دیگر اجازت شعر
 خوانی یا بیکم باز بادشاه را برین آورد طلبیدند حکم شد
 خبری بخوان قصدا این بیت برخوانند من میروم در برق زمان و بطلانم
 ای ہنغان دور شود از سر رام بادشاہ فرمود یہ بینند باز ہم
 منہ رخ خود را جلوه داد ہم حکم سیرازی معنی سنج خوشنشان
 بود سنوی در تعریف اکبر آباد خو گفتہ در خورد سالی فقیر بن بود
 منی سیکر دور او ایل جلوس عالم گیر بادشاہ و حیات سپرداؤست
 آزا کہ زواری کعب و نہر بود دست پر آئینہ صدف بر کبر بود
 درخارم زواری جبہ صفتا ششم خنک لب چون ساحل ما کہ دریا ششم
 می بخم رقص کنان بدین دغہ می آمد دست بردارہ ما بسید کہ می می آید
 شہور بخوش فکری شہور این دو بیت ازو بکوش خواندہ ۵
 خدا یا ازو مطلب کن حسرت نصیازا مدہ دم صبح وطن شام غریبازا
 لب لب دل دامنہ از شکم چون گل از شکم کن از خندہ همچون غنچہ ام بر گل کرمان را
 میر محمد کاشی نیز تلاشی بودہ یکمیت سینه شدہ ۶

تو از منجابتی طوق و من از این کجی بگو سوختی به رحم است مایه و من ای قهری
 نیز از معیبه و دویست او از بیاض میر نو نوشته شده ۴
 از روی رحم کوشش بغیر مایه دانسته کام خاطر مایه
 ای شتابیار جهان آسای سدی این شیوه را بیا بخدایا دما بید
 میز اقطاب اندین جوان خوشش فکر بوده و خوشش نویس و قابل
 طالب علمی نیز بهره دار است یا حکیم صاحب و میر نو صاحب بوده
 در آخر عمر کارش بجهنم کشاید که منصب نمود و در آن مقام
 بیت و هفتم رمضان سنه یک هزار و یکصد و هشت بعد از هفت روز اند
 فوت میان اکر علی در گذشت شیه خاکف جعل انجسته شود و تاریخ
 یافت این چینه سوز از زاده طبع اوست ۵ هـ
 اما بیا دهم نوایان چمن مبطبه و چون چمن در چنگل نازم هنوز
 پاک طینت را از دنیا دوری در گذشت میتوان چون آکو هر از سر کوهر گذشت
 در کسوت محبت هم دل را بستند که تو سایه چمنی من هم سایه قدم
 بوم بار هم زینک محبت کی می شود سینه ما چون عنبر که بکن می شود
 بهشت

بچشم تیره دلان روشنی غبار بود
 سحر کلبه بسبیل نو بهار بود
 به بزم بی خلل میکان خاموش
 دمان پر کله خیزد خمار بود
 جوش زن ای نو بهار تا همه شایم
 شور کن ای غنایب تا همه نالایم
 هستی ما را فدا و خست کن تا قرب
 جلوه کن ای صفا تا همه غم این نسیم
 محمدی منصف شاعر خوش کلام بوده پیشش را فقیر او غای دیده
 منغی کوف بسته هر دو تکاشته می آید
 خوی بد با باعث آسود و است
 زنجیر در خانه دیوانه جنونست
 سن سرشول خوی بد را سبیل دیوانه بود
 کره جبهه ما قفل در خانه ما است
 نه نه محمدی تو یکچند ما سبب تخلص
 میکرد آخر ما ساق تخلص و زرد او در اوایل خلوص عالمگیری با
 خیر مردم و هم صحبت بود مرد کونانی در محبت دیوانه می بود و در
 بنو ارباب مردم راحت داشتیم
 ازین خوب ما را که میله کرد
 در تیره ابر طالع خود برق حسرت
 بی گریه به چگاه بسم نمیکند
 طالع ترقی در چا پور از اعیان بود و خصوصاً در ساقه نامه آورده
 خون چکانست خاک تیغ جفا بستم
 کبری آخر بدر خانه قاتل ربود

داشتند خوشن کرد و خوشحال بود این بیت از دست
 در کعبه آیم در شکایم بخوبی که از زیارت دلهای خسته می آید
 نظیری نیست بوری کوی فصاحت از افلاک زمان میر بود سخن بستان
 عصر جاگیری او را استاد میدانستند با نواب خانان ارتباط تمام داشت
 در همان عصر یک نظیری دیگر بهر سید برای تخلص بهم در آورده بودند این
 میگفت تو تخلص دیگر پیدا کن آخر در برین افتاد که نظیری نیست بوری حالت
 در هزار و پند موافق عدد یا باین نظیری تخلص پیدا کرد که
 نظیری خود تخلص نکا هار در مسجیان کرد سبحان الله عجیب زمانه و
 خوشش عهدی بود که چنین معده میس میرفت کمال اگر صد تا برستم
 گشته شوند پسیری کسی ندیده است
 بزبان میرود امر فر کر پلنا چند
 بخاک صحرای قیامت کن و غرنا چند
 آفتاب امروزی چون برق از سر آید
 آفتی بود آن سکارا لکن کزین صحرای گشت
 برده بود استقام از غم بهانه چند
 گشته از بس بهم افتاد کفن نتوان یافت
 بی تو روزم در روزی ناله شب بیدار گشت
 نیش خار نیست که خون بخاری سرخ
 جلوه اش نمود از بس مجو خارش شدم

ناله نشیند از بس کرم استغنا کند چند
 صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
 عشق را کام بعد رخ کف تو نیست
 چو بخی را که دوست در سر زود تر گیرد
 آن دهد در گریه نیکو با باد نسیم است
 آنکه بیکسر کشاورد را بدیدم نیست
 نام کسی را نه بسیار خوشگود و حساب
 "نماش بود حاجی محمد جان فدای هر پیشانی یک ششمنه میخیزد از دست"
 کت زیر کتانی شیفگی فزون مرا چند
 داندلان عشق را اسیر چمن غم آورد
 ناله عندلیب از ترانه جنون مرا
 معشوق با نهیب هر کس موافق است
 با ما شراب خوردن را بهر ناز کرد
 بیمار عشق را زنده ادا چه فایده
 به لب لب آن قبله را شمار دارد
 دار دل تو فایده ادا چه فایده
 درین بستان خوارم از نارسائی
 حور کن کعبه چهار دست شد چهار دارد
 ز عکس رضم خاک هر کعبه ز ریشه
 غریبم چو کل بر سر روستائی
 دلم در وصل از تاب رخ جانانه میبوزد
 مرا کیب خالی و من کیب می
 باغبان چیدن گل سخت محبوت دارد
 فزود که چون تیره بختان خانه میبوزد
 غریبم کار کار افتاد شهیدان مدد

خرقه کردم من مرا که دولت خشت بکند ز ندی داد با هم ندی
 هر جام شکفته تر ز جام در کوی در دست تو باد آب در پای گل است
 عالم تمام یک نفس از بلبلان تا خلقه گشت ز لغت و صیاد و دم خشت
 ای بلبل لب حلیم بر پیش مصرع این مصرع دیگر ساند مطلق خشت
 آن شاخ گل که سینه من گلستان است عالم تمام یک نفس از بلبلان دوست
 ناظم - ای استاد خوش خیل و خوش روز مرده بود مستوی یوسف زلیخا
 بسیار شکاش و زبکین ادای بسته بندگانیده اشعارش در شعرا شهرت دارد
 از دوست آن بلبل که هر که از دل کشم فغان را
 از خون چو ساغری پر سازم آسایا کرب زخم شهیدان حکایت دور نیست
 جوهر تیغ تو در زنجیر در دآب را در طاقه وحدت ذکر مخالفت نیست
 چون مار سحبه یکجوش از خد دهن برآید همتم آزادگان از افغان افتاده ام
 ملا نعتی و صاحب طبیعت دیوانه مختصر طرز قدیم دارد از دوست
 هرگز شمر ندانم حال بیان ما باشد ز بزرگسید زبان درویشان ما
 چنان که دانه از کس خوریش آئینه را که جوهرش چو خس از آب مستی توان چیدان

حاشیه سرودم باین دو کتیبان افغانه ام

ملاونخی دریا و ایل عجب جا نگیزی فوت شدت مرغی اکبری بوده شنوی
 سوز و کدزد گفته وقتیکه زنا مند برای موختن با نوهر مرده می آید
 پروانه وار قصه آتش میکند این بیت گفت
 چنان سانه بر آتش نظر کرد که ز بدبتی آتش گرزد
 بغنچه را بطبع جویم که طبیعت عشق کل شکفته بدلهای بیجان ماند
 سولیس چو روی بستر از دیده قدم در کامی از دور روی با پای بسین
 خانه اشعار سراسر خالی از نازک نیست نه کلاست اینکه بر سر مهر
 تا سوزد عاقلی آید بر آتش نیرنگ فقیر هم تیغ نایب نمک ادا نمود
 بچشم مت ز گرمی کلاسیه پاشید بروی تنه خواریده آب می پاشید
 دل از غیب این یکیت بجا نصیب شده غبار خاطر کوکست ام از ناتوانیها
 کراندک قوت میدارم شتم میرنتم از یادش میریزد بت برده میر سیادت طبعی
 رسا دانست چون بسزده بود از و یاد هم نرسین که غیب باب که هم
 چون نگاه جوهری خواص آب کوهرم مادرین مانع نهال چمن تصویرم
 هست در خانه کاش که در آینه اقا محمد حسین با جی در فن خط مانع

و تالیق یه بیضا دارد و در علوم طاهری و زنی بر داری نیز عظیم المثل
 میسر در شتیاق بخودی چشم جاب و صل را در بیت چون خادمت خراب
 بکنند از جور کردن که نوزددل عشق و از آن کز برق سالم جت زرق است
 آمد بشی بجلوه دل برق آب کن ازین فرو نیامده با در کا بکن
 مگر بخواب بروی تو را شود چشم خدا کند که بخوابش شود چشم
 بزم که آه نویدنی بچرخ آید کین الم چو ناک که دست کوهی در تهن درم
 ناه آید یار در اعوش از نور قدام عمر با چون برق قدری غل و در دست
 فقیر غلام حیدر گوید که کبرجای لفظ قدر که صرف آوردی خوش نصیده
 در قصیده منقبت معنی تازه را بیا و نوح من قصیده
 بود یک سایه درد و کوه هر باک جک حبس بیان به
 میر نجات درین صحرانده کوای خوشش کرد معنی یاب صاحب سلسل
 در ایران بود طبعی سلیم و ذوقه سقیم داشت با لفظ غزل از دود حقیقت
 یزد با نه است ۹ سوخ و بیدار کرده ایم ترا
 مطالبه کرده ایم ترا آنقدر که یاد ما نشسته
 آنقدر

آنقدر یاد کردیم ترا که و صحرای پرست از نامت
 بکه فریاد کرده ایم ترا رفته معنوی جانم زرد بوییده
 بدیده گفت چون باقی زرد قدس دگری کند
 آئینه را بهار گل جعفری کند ناطق شاعرین بد خوشگوار بوده است
 دل دران زلفا گراهِ نیاید غمیت کویا بش پریشان نامم گشت
 خونم ناله زنجیر را افسانه میدان دلم کششکی را که سرش و میان میدان
 مغلش شش ز تو نمک ندیده است کس بسته باب کهرت ندیده است
 ناکر شان به نقش حیرتشانیند او را قتل کشکجه سطر ندیده است
 طایفه بنی تها میری شاعری موزی بطر قدیم بود زبان هندی شیر
 میگفت نن میتی یعنی ماه تخلص میکردانچند بیت از تنی با او است
 جدا ز ما دل ما را زیر خاک کشید باین تهمزه در یک سر ز تو نشانی
 هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دزدیده دزد ما خانه میدزد و متاع خانه
 چون پند دل برون آمد عقل را اول بود دزد در آن یک لول حرن خانه
 دزدیده خاک فغایت بسی آنگه سنوی که کوس بر خاک نهی

سینه روغن چکنی چمن نزم خواهم ^{فت} کز تو سایه نسوی رخنه بدو از تو ^{سنت}
 نبتی دل بر برد معتبرست ^د لاله باد رخ آبرو در ^د
 فانت نوری در عهد جاگیر بر بسند سخن نوری جلوه کرد از دوست ^۹
 چنان کرد در آسایش ما اهل ماتم را سیاحت ^۹ فغان از بندگان بر خاچونن در چمن رفتن
 تبارج الابر زمان از غم صبی می ^۹ شاع خانه فروش رخسارت نمی سایه
 میرا طاهر و حید با جاکیم عصر بوده هر بیتش در زبان سخنواران ^۹
 و دیوانش مهر ناز رخ کسرتان فکرش به تلاشی و الفاظش مین ^۹
 بخوش تماشای خدای که از خدمت موفد شده بود لب نه نوست ^۹
 چون کج حلقه بکاریم با چنین نهر ^۹ زور بازو دست ما بر قضا حجه است
 خدایت ز را سار و انتخاب خوشنیا لانت نوسته می شود ^۹
 چنان کز شک و آتش سوزان شود ^۹ ز طم که هر دو عالم را به هم جان شود
 ز تابوس کی نوزن فروغ شمع دود ^۹ چو شمع خبا چشم نوز جان شود بد
 می رود از دل زود و آکنه کردیده را ^۹ حضر مدیدی بود در خواب کم کردیده را
 چون ناز فقر و غیبت زادگان را غم ^۹ با وجودنا تا میسم بقول در که اند

زخمشم حسن تو بید و من فداوه چو کس
 کل پیش عارضت از سرم سبز نمی گم
 شبهر از روضه شریعت تصفیه گویند
 ای زینت کوه هر درخشش وقت
 زیاوران کینه هرگز در دل باران نیامد
 میرد آخر از خواب دم بیدار باش
 درد که یکی نیست با شوق سنج تو
 نه اسیر و نه این کشتی مگر چون کوه
 اعتبارات جهان ز پیش از آید
 افک چشم اسلحه نبود که اسباب
 بان منم با دمی که از تو ام جدا ماند
 تا بخون از زخم حال درون تنک را
 با استقبال عیالم تا بتمیز میدوخت
 فداو گیت که در فلان فلک است
 بمن فدا چو کندارت هزار ملک را
 سرمه در چشمت چو خال چهره زنگی گم
 کی تواند دیده اسرار دودین زور
 مال منعم گریه بر احوال منعم میکند
 بودی آب بائی قطره باران نیامد
 آمد وقت غصه خنجر کهور است
 بادام دو مونست زبان و دهن تو
 نشان از ما نبودستی با بود در بای
 ما در وقت کندن از زمین افتاده
 هر صدمی بنید بیک دین مکرر شود
 در انوشتم نماینت خام بودن بای
 سرمه میکرد اندام اولی کنایه
 بکوس آید شکست نیامد نیاید
 بابل بنایه گرفت آوج قدر است

و چشم بست ز بخی و بصیا و سبزه
 مانند شان موم که ریزند شمع از ده
 ز سر هم در پس دیوار چون برگ کاغذ
 بگریز ز غم خوارستن بود سازش
 در قید تو ام باز که چون نور ز غما
 راحت تن که اوس داری بگویند
 همچون کجایه اشک نام برده سوز
 یک بیت او خوشگاه فقیر بود جوابش گفته هر دو نوشته شده
 ز شرم حسن تو که دامن فاده چو خار
 سر خوش تو افتاد و مائیه های بوقلمونم
 شد هر که رفته من تار چو چله جور
 بنام از ضعیفان عشق عالم سوز را عا
 مانده بر خازان صورت شیرین خور
 نگاه کردم آلودم چو کوه سر
 نفس صید چو در سینه به چید ام
 نه خانه با خوار کب سر دشت نهال
 اگر بالاله روی خویش در یکسپهرن با
 صدای دلخیزن آبروست او از دل
 جان از تن من دامن بدوش آمده سرون
 لب تابادی خورده خرم از نور چو نفع
 صد کاه پس تابد باد و دیده ام
 کس چو پر سر من جلوه ز ملک برائی
 از لب که در دامن تدبیر شکستم
 قیای حلقه چنانست بر اندام هر خاری
 نسیه دل را به بین فرا و چون بر شکسته
 زینت دیده پوشیده پدید است

یک مثنوی

یکیش را میرنزد فقیر خویش هر سه نوشته می آید

اگر نالم ز درج خاورد و پادشاه نام مردم
ولی پذیرایی من نکست این میکندم
میخورد مردم بر محض افسون تکلیف وطنم
که همچون عضوزده بانه افزون میکندم
شیرین یکسری چمن رسد ما را نکت
نامه بجهت حرکت هر سوی سفید

محمد زید و غلام در صفایان بفضایل و کمالات مسند آرای آقا و

افاضت به لالی آبدار فصاحت کوشش احوال عالمیان را درین میدارد

در سخنوری و معنی کستری مازنی پهلوانه جابجایب نیز را طایفه

میرند دیوانش را در هند میر مغر شهرت داده جنگاه عجب

با آونیکس با رخ کفشت احوال دوزخ اثم را جمع نموده کتاب

سجده و زکین نوشته ابواب انجان نام نهاده از دست ابواب انجان

عطا کرده از کنج انعام خویش بیل یاد خویش بلب نام خویش

نفس در میان شد جان بی سکون که یک پا در دشت و یک پا بر دهن

عرق ناکرده پاک از فلفل است ناکار درین مجلس سبکت از لبتم بهار

کست یک در میان وصل همایانی سر طایفه کس تیر و نختیهای

بر زمین برود و خجلت محتاجانم
بازدارد در رحمت دنیا تر از زندگ
شبی بر با سیران نکند و بدرد چنان
ز آتش پاژه خود گرمی داسکم
دل من بخون دیلی آن نگا چو باران
نمایند خاک را مردم بایست عاصم
از زردگان چو سحر با خاک را نهم
همچو خنجر کنان افتاده با برکن
چنان ز شتم که ز شتم چو شتم
تمید نام رخسار یار بختار مجلس
بدر عشق گامیدن ز کافور نفع بهند
چون کرد و حال رخسار ز شرم قرض خوله
به سپری باز چو روی افکنی که چونند
که گزاید بهری حلقه عقد چو سمان

بی زری کرد بمن آنچه بباغین ز کرد
از خدای غافل شدن تغییر خوار محبت
که از چشم منقید عاشقان نبود چو کاک
چو آتش شمع در هر کام میگردم سر
طاب خیمه لیلیت نمرکان در زانو
که امر فرست یافرد که خود بدو جانها
کوه اگر بستی تو ما بستیم که خاک نیم
که بصورت دور دنیا لان بختاریم
که فرود آتش مذکی خجالت پرده بر رویم
طلید نهایی از چند سستی زو به پلویم
چو چین چهره میاید زغم بر لبش بالیدن
میرود از دیدن خورشید رنگ از روی ماه
نمیداند که سلخی هست ماه زنگنه را
سر را با بستم کردیست میجوید چونند را

در افشار

در زلفخانه دنیا مگاشن خاکسای کن
 زمین بود سپر کجای استیلا
 قد چون خمیده جمله خوار بون شود
 شکست و شکسته علم چون کوه شود
 منظور را ز کجای نیست جز خوار
 چون باز بر صید بود جسم بستم
 بزکشم ز جهان زان که درویشم
 مرد لغشی که مستقبل کند تصویر
 بخو زری تا ناداد الفت چشم جادو
 که از شرکان نهنگ است هر دم تیغ ابرو
 محبت صحرایت که غیرت در آن دلا
 کربان جاکن تیران و نقش پای آهوا
 حلقه جیم حال آن غنچه خندان است
 مستر از مصرع ابرو صف شرکان است
 حزن یک دانی فکر عالی دارد در مغز
 یکه اسناد بود در ادای ملکوس
 عالمگیری منصب که زانسته رخصت ولایت
 گرفت یکدیگر و مرتبه فقیر را
 با وی اتفاق صحبت افتاد یکسیت
 مرا خط من در بیاض خود خوانده
 بدو تخته که از مندم می برم این شربت
 سر خوشی
 پوشیده ته خرقه پشمینه کسم
 چون ابر بود آب نهان در دهن من
 دانی درست
 راست بودن با کج اندیشان بلاست
 با نیکین کننده هم میمیدند فشی از
 عکس سرو از موج دریا از دست

میتوان فهمید حال و نفس را بطور
 هر کس سید کرد نگاه و در گذشت
 زنگ کل پس که زبوق تو پیا باشد
 آید شد نگاه شما نفس بود
 درین سخن از طوطی و زنگ کل
 خبر نام تو بر زبان من کرد
 صد بار اگر زبان بگردم
 ای جوان در کمال هستی پیران مگر
 رفته رفته زندگیا با گردن میبود
 پیر شدی و این دوازده کبر رستخیز
 کوه زیر آمد و پلنگ نیامد
 در ولس و از طرف بنگاله
 بر می برد صاحب مرغ بود یکسیت
 او را بر یک دیوان
 توان گفت تحریر سیباید ۹
 آسمان کو خلت منت پیران بر تنم
 زانکه همچون نغمه تار پس بود پیرانم
 فقیر در جواب مطلع رسانده
 زیر بار منت خلت کجا باشم
 چون بخت ابروی خولیتن پیرانم
 ملا دزد از حقیقتش کجا ای اطلاع نیت
 دو بیت او بدست
 افتاد است ۱۰
 در مانده با حوال خودم این چه بخت

فایز بگذر طاقت نظاره که دارد تهمت زده ام بمسوق و کرمی
 پرسید که غیر از تو بعالم دگر هست عبد الواحد و حست جو انیت
 از نهان سر فروغ کرده آمده تاس لفظی شوخ و استعاره بلند از دست
 چشم زهاکن از دیدن تاس کاست آرزو در سینه لیکن جلوه آرا کاست
 صد بیابان ناله پر در خوشگسی استام سرمه میداند که فریاد دلم کاست
 شوخ حبشی بکفیت دیدار آینه از حیران دلم صیقل کاست
 بسکه از یاد تو حیران قیامت شود جوهر آئینه فریاد دل رنجور بود
 در بیابانی که چشم بخودی در کرده ام هر کف غمگی بجای خانه منصور بود
 خان و مان پرورانی است تاسا کرده ام صد بیابان عالم از فرزند من دور بود
 محمد عاشق است جوهر صراطیج و خوشخیال است فکرهای تازه
 در رد این سر نالوای طبع دوست ۹ کی جدا حق از خیال عاشق دل نکند
 آنکه بود آن بر تاسیه مانک بود در انتظار او که هم خون نه و جگر
 چشم جد از دوست کلویی بریده است محمد با شرم پدید زن فقیر مرد حساب
 کمال بوده و حفت قلم مینوشت کانی فکر باغی میگرد از دست ۹

رو فقر کزین که فقر بهتر غنا کان سایه کند در آفتاب فردا
 دولت ندهد بخت ز آتش چون فقر خس خانه به از قصر بود در کراما
 میر غمی کاشی از شوای پای تخت و روشناس بادشاه بود تاریخ
 آبادی جهان آباد خوشبخت شد جهان آباد از شاه جهان آباد
 بنجر در روپه ملک یا از پگاه خلافت حکم نظم کردن ساهان روی
 سده بود در استانه را موزن کردن گذر امید در آن بسته بود
 سر را چو تان جکت شک بود که بر سینه ملک شک بود
 محمد علی ما هر چه گفت که شک و شک فیه نمیو گفت ما نقل ایم
 معذوریم آخر بهمین میت از نظرافت دوز دست ۹
 حزن تو بهر دزدل ذوق می سانه را لیک و باز کن قفل سرانجامه را
 خرمی در خاک غربت نیست هر چه چنان ست خاک از وطن ای کاشن می دانم
 این کوهها از وجود دل تولد میکند مردمان در سینه دارد دل زن آلبین است
 و این میت با تاریخ فوت بر لوح مرزانش نوشته اند ۱۰
 اکیه از شوای راه فارتی مترس بکه آسان آید و میتوان خوابید و رفت

تاریخ نوشتش مصرع اعیان سخن چو کردی جان داد و دیگر شاعر که
حرف او با یاد یافته اند ما چاره همین ختم تذکره نمودیم و نگذاشتیم
سواد عالم بسیار اندکست خوان مجید و مشمار اما فقیر بر احوال همین
غریزان اطلاع داشت و این اشعار که از هر یک نوشته اند
نموده به تنه و سبب آن سخندانست از سفینه او نقل گرفته شده
و بعضی انتخاب محمد زاهد است محمد علی ماهر که بر سخن
فهمی این همه را اتفاق است تحریر یافته هر انتخاب چون پنج ابیت
اما پنجید میثا اگر کسی از آن کم کنی عیبست و اگر بر آن بیواری حاقست و این
نیکویم که این غرض سواد این اشعار دیگر منتخب ندانند بفقیر از دست
میر فرود گیران همین قدر رسیده تاریخ چند که صاحب طبعان آریاست
تواند استخراج نموده کمی و زیاده بعضی را بقیه درست کرده اند و بعضی
تاریخ و قومی و نادر که بگوشتش خوردن قلمی یکدود تاریخ فتح روم که
امیر تیمور کرده غلبت الروم فی اذنی الارض شاه جهان
بادشاه خوشنشین کرده فرمود که از کتب تاریخ تحقیق نمایند که در

که عدد حادث است واقع شده چون دیدند ظاهر شد که در
 و پنج فتح روم شده بادشاه فرمود که تفاوت پنج سال بسیار
 افضل همان وزیر اعظم عرض نمود که ضاد مملو علی بکیر نند من تو هست
 مفاقیه نذر دتاریج جلوس عالمگیر میر عبدالرسید صاحب
 رسیی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اول الامر منکم
 یافته تاریخ فتح بجا آورده عالمگیر نمود غزنی تبعیه یافته خضر
 من جبات و عیون و کنون و مقام کنیم فی حرف
 اسم برآورده حاب باید کرده تاریخ کرخین سیوال حضور حافظ
 هدایت الله ان شاء الله هو الا بت یافته تاریخ حفظ
 قرآن عالمگیر شکر و کثرت یافتند تاریخ حامی ان
 کنتم جنب کا طهر و یافته اند تاریخ فوت عالم
 عند ملو یک مقتدر یافته اند تاریخ شیخ عبدالوحد
 از خلفای شیخ سلیم بنی بوکان من المخلفین تاریخ مسجد غزنی
 قول وجهتک شطر المسجد الحرام یافته بنهم تاریخ فوت
 غزنی

خزین و دخل الجنة بلا حساب یافته اند تاریخ زلیله
 بیکم ادخلی جنتی یافته فقر تاریخ فوت والده خود فی جنبه
 عالیة یافته تاریخ جلوس شاه طهامت صفوی را اهل تولدین بنده
 ماحق یافته بودند ابرایمان مهینا حق درست کردند تاریخهای تنقیح
 تاریخ فوت اکبر شاه مصرع الفت کسید ملک ز فوت اکبر شاه
 تاریخ فتح بلخ و کرخین غدر محمد خان والی تولدین را نصیرا خوب یافته
 تاریخ والی توران برادر از ملک توران بعد ازین نامه صاحب
 نشان بجایش کن حساب تاریخ فوت شیخ ابو الفضل شاه
 جهانگیر بقبل رسید مصرع تیغ اعجاز رسول الله سر باغی برید
 تاریخ فوت حافظ رخنده که بانه باغ سهند دست مصرع رخنده
 باغ سد و آب نمانده یافته اند وقتیکه شاه عباس صفوی پیر
 روضه نموده رموزیه آورد حاتم بیک اعتماد الدوله تاریخ یافت مصرع
 آب آمد بروضه داخل شد فرایم میر محمد باقر و اما دقتیغی کرده
 حلیه مکتوبه نام نهاده بود با اعتماد الدوله مکلف تاریخ آن کرد اعتماد الدوله

و جلوسه عباس و وزف امام گفت نیست دوازده امام
گفت برخاست ملاسه تاریخ جلوسه لکیر ظل الحق یافته
و تاریخ تولد عالمگیر آفتاب عالم تاب یافته اند تاریخ جلوسه
جهان شاه جهان باده شاه جهان تاریخ فوت شاه جهان نمر عالم
سفر کرد شاه جهان یافته اند تاریخ فوت جهانگیر جهانگیر از جهان رفت
تاریخ فوت شیخ حسنی خوشگاه فقیرست تاریخ فقیر ازین معتقد است
کم اتفاق می افتد تمام قطعه نوشته شده معین ملت و دین
شیخ اسلام آنکه در قربت ریشی و جنید از باد پرسی کویس نامه
ر بود از عرصه دنیا و دین کوی کمال ز درویشان بدر و لیس سلطان
سلطان فخر از خود بقا با حق بود معلوم درویشان از زن سال
تاریخشن بحق باقی از خود فانی تاریخ فوت رمانه بیک جهانستان
آرام گرفت عجب تاریخ استلبر مرع و ذم زیرا که جهانستان بستر
مشهور بود تاریخ فوت ایامین بادشاه ایامین بادشاه و ایامین بادشاه
از بام افتاد مشهورست روزی اکبر شاه و بادشاه هزاره سلیم که جهانگیر باشد

بنجانه عزیز که که جهان شد جهان عزیز زنده شد و شهرزاده تاریخ یافته
 تاریخ فوت زن فدائی خان زن فدایان مرد و دهنده فدایان کی
 موی تاریخ میرغور فوت جعفر خان جعفر خان جو موی رسول خان روزگار
 در راه عید کا که میر علی بسته تاریخ آن م بره دین رسول بل بسته
 تاریخ بل مهران آنجا مصرعه بسته از راه مهران بل تاریخ مسجد عید کا
 شاه جهان ساخته کرد با عید کا شاه جهان با شاه چنه تاریخ و قوی که فقیر
 سرخوش یافته چهار کس از آشنایان در کمال فوت بسته از نام چهار
 تاریخ بر آورده و ای از در کام و طاس فولاد و سیدی یار محمد و عبد الواعظ تاریخ
 دو جوانی خود در یک ریخته اند از نطف عیم و احب غرض جل چون کس
 عمارتم همه مستعمل شد سال بنا خانه سابق و حال آن مسکن اکل این بنا افضل
 قوله بسر خود اکل محمد افضل یافته تاریخ که خدائی است هزاره اکبر و آن
 سعد اکبر شد بنا میز یافته بودند تاریخ مسجد خود را و چون کس
 ز فضل ایزدی عز وجل که است این مسجد بزرگ و حلقه آیه ز طبع سال
 اتمش خود سعد و گفت که مسجد محمد افضل تاریخ مسجد زینب بیکم
 در کمال

در کسیر ساخته کعبه حاجات شد مسجد زینب یافته ام تاریخ که نشان
 را نامصرعه نداده که کافران میان رفت یافته ام تاریخ شینج پیکان
 شد شینج سلیمان بسوی در بقا و دست ز قید من بی سرو پا
 هشتم شینج سلیمان شده تاریخ دها پمانه عمر بود ما سس کویا
 تاریخ مشرف عدالت که بفرستده بود یافته ام نقل اشرف
 عدالت روزی فقیر در خواب می بیند که شخصی میگوید که تاریخ فوت
 محمد علیخان میر سامان عالمگیر کو فقیر میگوید مرا چه مطلب که ذکر پادشاه
 وقت ضایع نمایم گوینده میگوید که مرد نیک بود البته بگویند پادشاه
 شدم و حساب کردم محمد علیخان بر و تاریخ بی کم و زیاد بر آمد تاریخ پادشاه
 زاده خود که اسد الله نام در است تاریخ پادشاه سر خوش
 اگر تراثت است و خود است کتاب پادشاه که پیر بدست
 بذات رسول نهائی شد ختم زانو که رسول در نهام هم عدد است
 اسلام بفرستده کوفیه و شک از تقویت سیر خدا شد سیر
 با اول من امن آید بحباب نقاد علی ابن ابی طالب یک

بر حسب سبت چو کردیم نظر آمد بعد نیز موافق یکسر
 تلخی و غم و پارس و اوس حساب عامی اعمی علق و دوست مهر و دار
 سرخوشی و کرمی این که لایق حساب افتاد بقداد موافق دریاب
 سوکل و می قرب و لب سیم هندوی و راحت و خواب
 سرخوشی و عجبی که از اتفاق بچه افتاد موافق بی ایجه
 ناز و محبوب عاشقی و آفت بی عقل و در زلفت و کوفت

سمیم

